

منبع ترجمه :

Relatos de El Viejo Antonio

Subcomandante Insurgente Marcos

Centro de Información y Análisis de Chiapas

Flavio A. Paniagua No. 107, Barrio de Guadalupe

San Cristobal de Las Casas, C. P. 29220, Chiapas, México

ciach@laneta.apc.org

حکایت های آنتونیوی پیر

نوشته معاون فرمانده شورشی مارکوس

ترجمه از اسپانیائی مکزیکى : بهرام قدیمی

طرح های درون کتاب : ایتسیار ویا نوئه وا

عکس روی جلد : بهرام قدیمی

چاپ اول :

دی ۱۳۷۱ = ژانویه ۲۰۰۱

چاپ دوم :

آبان ۱۳۸۹ = نوامبر ۲۰۱۰

انتشارات اندیشه و پیکار

Andeesheh va PeykarPublications

Postfach 600132

60331 Frankfurt

Germany

E-Mail: post@peykarandeesh.org

www.peykar.org

فهرست

۹	یادداشت مترجم
۱۵	در این کشور همه خواب می‌بینند،
۱۵	دیگر وقت بیدار شدن فرا رسیده است...
۱۷	آذرخش
۲۳	تسلیم شدن، در زبان واقعی وجود ندارد
۲۵	شیر با نگاه می‌کشد
۲۹	خلق خورشید و ماه
۳۷	قصه‌ی شب و ستارگان
۴۰	داستان رنگ‌ها
۴۵	داستان ابر و باران
۵۱	داستان سؤال‌ها
۵۹	داستان کلمات
۶۵	هر کس به اندازه دشمنی که به مبارزه بر می‌گزیند، بزرگ است
۶۷	داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب
۷۳	داستان رؤیاها
۷۹	داستان رنگین کمان
۸۵	داستان راه و ره‌نوردها
۹۱	مبارزه
۹۲	برای صلح و علیه گرسنگی
۹۴	داستان آغاز و پایان
۱۰۱	نگاه کردن به گذشته، به یافتن راه کمک می‌کند
۱۰۷	داستان هیاهو و سکوت
۱۱۱	چگونه کلام در کوهستان زاده می‌شود...
۱۱۲	«سایه‌های خوشحال»

۱۱۵	داستان آن دیگران
۱۱۹	داستان کلیدی که زیر خاک چال شده
۱۲۳	داستان شیر و آئینه
۱۲۷	ماهی و آب

یادداشت مترجم

۱۳ اوت ۲۰۲۱ پانصد سال از اشغال آمریکا سپری شد. پانصد سال جنایت علیه بومیان این قاره، پانصد سال غارت انسان و منابع طبیعی، پانصدسال سرکوب و شکنجه و قتل؛ پانصد سال دروغ و استعمار و استثمار؛ ولی طی تمام این پانصد سال: مقاومت.

در سراسر قاره آمریکا مقاومت بومیان در هر دوره‌ای شکل و ساختار خاص خود را داشت. از آپاچی‌ها در شمال آمریکا تا توپاک آمارو در جنوب آن قاره و توپاخ کاتاری در پرو و بولیوی... همه جا سرکوبگران با مقاومت روبه‌رو بوده‌اند.

قرار بود اول ژانویه ۱۹۹۴ آغاز کار بازار مشترک آمریکای شمالی، نقتا باشد. قیام بومیان مایا در چیپاس، جشن بالایی‌ها را به عزا بدل کرد و نوع جدیدی از مقاومت بومیان شکوفا شد: ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی EZLN^۱.

ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی که از سال ۱۹۸۳ در چیپاس سازماندهی روستاها را آغاز کرده بود، در سحرگاه اول ژانویه ۱۹۹۴ با حمله به هفت سرفرمانداری در ایالت چیپاس، با شعار «دیگر بس است!» ثابت کرد که اشغالگران هرگز نتوانستند شکست کامل را به بومیان تحمیل کنند. اینک جنبشی عیان می‌شد که ویژگی آن در مقایسه با جنبش‌های تاکنونی منطقه، نو آوری و ابتکار عمل بود. از آن‌روز که پدیده‌ای به نام ارتش زاپاتیستی پا به عرصه حیات سیاسی مکزیک نهاد، با ابتکار عمل‌های خود هر بار چه

۱. EZLN- Ejército Zapatista de Liberación Nacional ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی

دولت مکزیک و چه نیروهای چپ مخالف آن در این کشور و حتی خارج از آن را تحت تأثیر قرار داد. اگر روزی این ابتکار عمل سازماندهی همایش‌های بین‌المللی با شرکت هزاران زن و مردی بود که از سراسر جهان می‌آمدند تا مبارزات، تجربیات و بیش از همه سوال‌هایشان را با هم شریک شوند، روزی دیگر ارسال هزار و صد و یازده زاپاتیست به پایتخت مکزیک فضای گفت‌و شنود را برای جنبش‌های اجتماعی فراهم کرد و با سخنرانی خانم فرمانده رامونا بر نقش پر اهمیت زنان مهر تأییدی کوید؛ در «راه‌پیمایی رنگ خاک» و سخنرانی خانم فرمانده استر در مجلس مکزیک به منظور تأکید بر مطالبه «فرهنگ و حقوق بومیان»؛ در اوج کارزار انتخابات ریاست جمهوری مکزیک، به راه انداختن «کارزار دیگر» و سفر معاون فرمانده مارکوس به اقصا نقاط مکزیک و شرکت در جلسات مختلف با جنبش‌های اجتماعی، پافشاری بر متشکل شدن فرودستان؛ و اینک آخرین ابتکار عمل: اعزام یک هیئت ۱۷۷ نفره به نمایندگی از سوی همبدهای زاپاتیست به همراهی تعدادی از اعضای دو سازمان دیگر، یعنی «کنگره ملی بومیان - شورای بومی دولت» CNI-CIG و «جبهه خلقی در دفاع از آب و زندگی در [ایالات] مورلوس، پوئبلا و تلاکسکالا» به سراسر اروپا برای آشنا شدن و تبادل نظر با جنبش‌های سیاسی و اجتماعی این قاره. هرگز تا کنون یک نیروی انقلابی در جهان به چنین عملی اقدام نکرده بود. در فضای گسترده پاندمی کرونا، در فضای خاموش و سکوت جانکاه فعالیت سیاسی، ناگهان ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی «سفری برای زندگی» را آغاز کرد تا علیه مرگ و نابودی محیط زیست، علیه استثمار انسان از انسان و

علیه زن‌کشی [قمینی سید] دست همکاری آنانی را بفشارد که متعلق به پایین و چپ‌اند. با این سفر در گوشه و کنار این قاره، از افراد و گروه‌هایی که خود سال‌ها به مناطق زاپاتیستی سفر می‌کردند گرفته، تا جوانانی که حتی نامی از چنین گروهی را نشنیده بوده‌اند، جمع‌ها، گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی به جنب و جوش افتادند، دست به دست یکدیگر دادند تا امکانات این سفر و پذیرایی از حدود ۲۰۰ بومی مکزیکی را مهیا کنند.

در تمام تاریخ ۲۸ سال کار علنی ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی، همیشه داستان‌ها و کلام زیبای معاون فرمانده شورشی، مارکوس این جنبش را همراهی می‌کرده است. مارکوس پس از ترور یکی از اعضای ارتش زاپاتیستی، در مراسم بزرگداشت او در ۲۴ ماه مه ۲۰۱۴، نام گاله‌آنو را به‌عنوان نام مستعار بر خود نهاد تا نشان بدهد که وی همواره زنده است. از آن به بعد، معاون فرمانده شورشی گاله‌آنو است که داستان می‌سراید و فعالیت سیاسی را چنان با ادبیات پیوند می‌زند که تصور جدایی آنها را از یک‌دیگر ناممکن می‌سازد.

منتقدین برجسته‌ی مکزیکی از قبیل آرماندو برترا معتقدند که مارکوس پایه‌گذار شیوه‌ جدیدی در نگارش است و وی را در زمره‌ بهترین نویسندگان معاصر این کشور می‌دانند. در دسامبر ۱۹۹۹ در یک مصاحبه مطبوعاتی به مناسبت معرفی کتاب جدیدی از مارکوس بنام «دُن دوریتوی لاکندونا»، حوزه ساراماگو، برنده‌ جایزه‌ ادبی نوبل ۱۹۹۸، گفت: «کتاب مارکوس در تاریخ ادبیات مکزیک جاودان خواهد ماند.»
 مارکوس که برداشتی نوین از اساطیر بومیان مایا عرضه

می‌کند، شیوه نگارش خویش را نیز بر آن استوار کرده است. اما شاید بتوان مدعی بود که مهمترین نوآوری مارکوس، تغییر سبک نگارش بیانیه‌های سیاسی ست بیانیه سیاسی که تا کنون وظیفه اعلان نظرات و تصمیمات سیاسی را به عهده داشت، ناگهان به فضایی بدل می‌شود که در آن اسطوره و واقعیت، دود پپ و سیگار، حکایت و موضع‌گیری سیاسی با هم می‌آمیزند تا خواننده (یا شنونده) را به عمق جنگل‌های چیاپاس بکشاند و درد و رنج بومیان مایا و مبارزاتشان را در مقابل چشمان عیان کند. توگویی آشنایی نویسنده با «پوپل‌وو»^۱ آن‌چنان گسترده است که دارد آن را در شرایط امروزی مکزیک بازنویسی می‌کند.

مارکوس در متون خود از خواننده دعوت می‌کند تا با پیشینیان به مکالمه بنشیند، از آنان بیاموزد، سُنن خوب‌شان را به کار ببندد و زمان را یکسویه نبیند، یعنی او زمان تک خطی مدرن را به یک زمان همیشه در حرکت و تکرار شونده تبدیل می‌کند و زمان نیاکان را در اختیار خواننده قرار می‌دهد تا در پرتو آموزش‌های آن بتواند به تحلیل جامع‌تری از زندگی کنونی بنشیند.

آنگاه که خدایان اسطوره‌ای، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، به شور و مشورت می‌نشینند، در گذشته‌ای نامعلوم اتفاق نمی‌افتد، همین امروز است که در شوراهای همبودهای زاپاتیست تصمیمات

۱. Popol Vuh پوپل‌وو از معدود آثار پیش از استعمار اسپانیایی‌ست که به‌جای مانده است. اصل این کتاب به زبان کیچه است، یعنی از زبان‌های بومیان مایا، که هنوز هم در مناطق کوهستانی جنوب‌غربی گواتمالا بیش از یک میلیون نفر با آن سخن می‌گویند. این کتاب با شرح ماجرای شروع می‌شود آن‌سوتر از زمان و فضا، آنگاه که فقط خدایان وجود داشته‌اند. این خدایان می‌خواستند جهان را خلق کنند. در فصول گوناگون این اثر روند آفرینش جهان، گیاهان و انسان‌ها بیان می‌شود: خدایان نخستین، انسان‌را پس از سه بار کوشش، در چهارمین مرتبه از ذرت خلق کرده‌اند. (پوپل‌وو: دانشگاه ملی خودمختار مکزیک: ۲۰۱۷)

جمعی اتخاذ می‌کنند. و انسانِ ذرت، همان بومی فراموش شده چیپاپاس است، همان که در کوهستان‌های گرررو قربانی ارتش مکزیک و قاچاقچیان مواد مخدر است، همان که در چیواوا همچنان در غار زندگی می‌کند و منابع طبیعی‌اش را شرکت‌های چند ملیتی به غارت می‌برند، همان کارگر هتل در کنکان، که شرکت‌های عظیم هتل‌داری اراضی آبا و اجدادی‌اش را به مناطق توریستی بسته‌ای تبدیل کرده‌اند که ساکنین اولیه‌ی آن خاک و بوم تنها به‌عنوان نظافتچی به آن راه می‌یابند. اینجاست که اسطوره به امری تبدیل می‌شود که در پهنه‌ی مبارزه طبقاتی جای می‌گیرد...

بدین ترتیب مارکوس بین بومیان چیپاپاس و مبارزان جای جای جهان پلی از کلمات می‌سازد؛ آنگاه ادبیات مبدل به همبودی می‌گردد که در آن غم‌ها و شادی‌ها، درس‌های مبارزه و مقاومت به همزیستی نشسته و به همبستگی می‌ایستند؛ و گذشته و حال در خردی واحد درهم تنیده، به سوی آینده راه می‌نمایند.

این مجموعه شامل ۲۵ حکایت است. حکایاتی که مارکوس در گفت‌و شنود با پیرمردی بومی به نام آنتونیو نقل می‌کند تا به خواننده مدرن شهری خود، روند اتفاقاتی را که در چیپاپاس پشت سر گذاشته‌اند توضیح دهد.

«حکایت‌های آنتونیوی پیر» گویای توان والای نویسنده در بیان معضلات جامعه مکزیک، نخستین بار در دسامبر سال ۱۹۹۸ در چیپاپاس مکزیک به چاپ رسید. بعدها در کشورهای مختلف بارها به چاپ رسید. ناشر نخستین این اثر نیز با افزودن بیست حکایت دیگر به آن، در سال ۲۰۰۲ بار دیگر آن را منتشر کرد. مأخذ مترجم همان چاپ نخست بوده است. بعدها بخش‌هایی از

این «حکایت‌ها» در مجموعه‌ای بنام «داستان‌های آنتونیوی پیر» به زبان آلمانی منتشر شد. مترجم از ترجمه‌ی آلمانی مدد جست، کار خویش را با آن نیز مقایسه کرده است.

همچنین در ترجمه کوشیده شده تا برخی اصطلاحات رایج ولی غلط به‌کار نرود. از همین روست که برای مثال به‌جای «سرخ پوست»، که از طریق فیلم‌های نژادپرستانه هالیود در ایران رایج شده است، از واژه‌ی «بومی» که خود ایشان به‌کار می‌برند، استفاده شود. در ضمن برای Pasamontaña که معادل فارسی آن برای مترجم ناشناخته بود، واژه «کلاه چهره‌پوش» را گویاتر یافتیم. همان‌گونه که گفته شد، این حکایات در میانه‌ی اعلامیه‌ها و بیانیه‌های سیاسی و به‌عنوان بخشی از آن به تحریر درآمده‌اند. در چاپ فارسی آن تاریخ این اطلاعیه‌ها را نیز افزوده‌ایم تا خواننده‌ی علاقه‌مند، امکان آن را داشته باشد که رد این آثار را دنبال کند. در پایگاه اینترنتی ارتش زاپاتیستی آزادیبخش ملی، بسیاری از این اطلاعیه‌ها را می‌توان به فارسی نیز یافت.

<http://enlacezapatista.ezln.org.mx>

ترجمه‌ی این مجموعه را که با تشویق‌های دلگرم‌کننده اسماعیل خوبی امکان‌پذیر شد و سال‌ها پیش در خارج از ایران در تیراژی محدود انتشار یافت، برای انتشار مجدد به همراه دوست ارجمندم، شکوفه محمدی شیرمحله بازخوانی و ویرایش کرده‌ایم. این ترجمه در شکل کنونی آن، محصول همکاری ماست. از هردوی آنان کمال سپاسگزاری را دارم.

ب. ق. مارس ۲۰۲۲ / اسفند ۱۴۰۰

«چیاپاس: جنوب شرقی در میان دو باد، یک طوفان و یک پیشگویی»

ژانویه ۱۹۹۴

۱

در این کشور همه خواب می‌بینند، دیگر وقت بیدار شدن فرا رسیده است...

آنتونیو خواب می‌بیند که زمینی که روی آن کار می‌کند، متعلق به خود اوست؛ خواب می‌بیند که مُزد عرق جبینش حقیقتاً و عادلانه پرداخت می‌شود؛ خواب می‌بیند که مدرسه‌ای هست برای درمان جهالت و دارویی برای ترسانیدن مرگ؛ خواب می‌بیند که خانه‌اش دل‌گشاست و سفره‌اش پُر؛ خواب می‌بیند که کشورش آزاد است، و مردمش حق حکومت کردن و حکومت بر خود دارند؛ خواب می‌بیند که با خودش و با دنیا در صلح و صفا به سر می‌برد؛ خواب می‌بیند که برای تحقق این خواب باید مبارزه کند؛ خواب می‌بیند که باید مرگ وجود داشته باشد، تا زندگی باشد. آنتونیو خواب می‌بیند و بیدار می‌شود... حال می‌داند که چه باید کرد؛ و به زنش می‌نگرد که چمباتمه زده، آتش اجاق را برپا می‌کند، به کودک گریانش گوش می‌سپارد، به خورشیدی که به مشرق درود می‌فرستد؛ می‌نگرد، و لبخند بر لب قمه‌ی خود را تیز می‌کند. بادی وزیدن می‌گیرد، همه چیز عوض می‌شود، او برخاسته، می‌رود تا دیگران را ببیند. به او الهام می‌شود که آرزوی او، آرزوی کسان زیادی است و او می‌رود تا آنها را بیابد.

والی خواب می‌بیند که کشورش با طوفانی وحشتناک به حرکت درمی‌آید و همه چیز بر او می‌شورد؛ خواب می‌بیند آنچه را که به سرقت برده است از او پس گرفته‌اند؛ خواب می‌بیند که خانه‌اش ویران شده است و سرزمینی را که بر آن حکم می‌راند خرابه می‌شود؛ خواب می‌بیند و خوابش نمی‌برد. والی به سراغ آقایان فئودال می‌رود، آنان به او می‌گویند که همان خواب را می‌بینند. والی آرام نمی‌گیرد، سراغ پزشکانش می‌رود و تشخیص شوم آنها این است که او گرفتار جادویی بومی ست و آنان هم صدا به او می‌گویند که تنها با خون می‌تواند از این افسون رها شود. والی دستور قتل و زندان صادر می‌کند و زندان‌ها و پادگان‌های بیشتری می‌سازد. و خواب همچنان بیدارش نگاه می‌دارد.

در این کشور همه خواب می‌بینند. دیگر وقت بیدار شدن فرا رسیده است...

II

آذرخش‌ها ... وقتی پائین می‌آیند ...

«وقتی جهان خوابیده بود و نمی‌خواست بیدار شود، خدایان بزرگ جلسه‌ی خود را برگزار کردند تا قرار کارهای‌شان را بگذارند، آنگاه توافق کردند که جهان را، مردان و زنان را خلق کنند. اغلب خدایان بر این نظر بودند که جهان را بسازند، و انسان را. پس، وقتی فکر کردند که مردم را خلق کنند، اندیشیدند که آنها را زیبا و دیرپا بسازند، و لذا اولین مردم را از طلا پدید آوردند. خدایان راضی بودند، زیرا مردمی که به‌وجود آوردند، درخشان بودند و نیرومند. اما آنگاه خدایان متوجه شدند که مردم طلا حرکت نمی‌کنند، و از فرط سنگینی، نه گام برمی‌دارند و نه کار می‌کنند.

پس جامعه‌ی خدایان جلسه‌ای تشکیل داد تا برای این مشکل چاره‌ای یابد، و تصمیم گرفتند که مردم دیگری به‌وجود بیاورند. آنها را از جنس چوب به‌وجود آوردند. این مردم که رنگ چوب داشتند، بسیار کار می‌کردند و خیلی راه می‌رفتند. بار دیگر خدایان راضی بودند، زیرا انسان حالا دیگر کار می‌کرد و راه می‌رفت. تازه می‌خواستند به جشن و پایکوبی بروند که متوجه شدند مردم طلا بر دوش مردم چوب سوار می‌شوند و ایشان را مجبور می‌کنند حملشان کرده، برای‌شان کار کنند. و آنگاه خدایان دیدند که کارشان بد است و لذا پی چاره‌ی

مناسبی گشتند. آنگاه، تصمیم گرفتند که مردمی از ذرت خلق کنند، مردمی خوب را، مردان و زنان واقعی را. آنگاه رفتند که بخوابند و انسان‌های ذرت باقی ماندند، مردان و زنان واقعی که برای علاج مسائل آمده بودند، چرا که خدایان رفته بودند تا بخوابند. مردم ذرت برای این که بین خودشان قرار بگذارند، به زبان واقعی حرف می‌زدند، و به کوه رفتند تا ببینند که چگونه می‌توانند راهی مناسب برای تمامی مردم بسازند.»

آنتونیوی پیر برایم تعریف کرد که مردم طلا، ثروتمندان بودند، سفیدپوستان. مردم چوب، فقیران، که پوستی تیره داشتند و برای ثروتمندان کار می‌کردند و آنها را دائم بر دوش می‌کشیدند. برایم تعریف کرد که مردم طلا و مردم چوب در انتظار مردم ذرت هستند، اولی‌ها با ترس و دومی‌ها با امید. از آنتونیوی پیر پرسیدم که پوست مردم ذرت چه رنگی بود، و او انواع ذرت را نشان داد، با رنگ‌های مختلف، و گفت که پوست‌شان از همه رنگ‌ها بود ولی هیچ‌کس به خوبی نمی‌دانست که چرا انسان‌های ذرت، مردان و زنان واقعی، چهره نداشتند...

آنتونیوی پیر مُرد. او را از ۱۰ سال پیش می‌شناختم، از یکی از آبادی‌های عمق جنگل. به قدری سیگار می‌کشید که هیچ‌کس به پایش نمی‌رسید، وقتی سیگارش تمام می‌شد، از من تنباکو طلب می‌کرد و با «پوستِ ذرت»^۱ سیگاری برای خود می‌پیچید. به پیپ من با شک می‌نگریست. بعضی وقت‌ها که قصد می‌کردم آن را به او قرض بدهم، با نشان دادن سیگارِ «پوستِ ذرتش» به

۱. آنتونیوی پیر از پوست ذرت به جای کاغذ مخصوص برای پیچیدن سیگار استفاده می‌کند. به نظر می‌رسد نویسنده بر فقر حاکم بر زندگی بومیان تأکید می‌کند، بگوید که حتی امکان تهیه کاغذ سیگار هم نیست.

من، بدون هیچ کلامی، می‌گفتم که شیوهٔ دود کردن خودش را ترجیح می‌دهد. حدود دو سال پیش، در ۱۹۹۲، وقتی از این آبادی به آن آبادی می‌رفتم تا ببینم آیا جنگ آغاز می‌شود یا نه، به روستای آنتونیوی پیر رسیدم. به آنتونیوی فرزند^۱ برخوردارم و با هم از چراگاه‌ها و قهوه‌زاران گذشتیم. در حالی که جماعت درباره جنگ بحث می‌کرد، آنتونیوی پیر بازویم را گرفت و مرا تا رودخانه، حدود ۱۰۰ متر پائین‌تر از مرکز روستا برد. ماه مه بود و رودخانه رنگی سبز داشت، و بستری رازدار. آنتونیوی پیر روی کُنده‌ای نشست و ساکت ماند. مدتی که گذشت، گفت:

«می‌بینی؟ همه چیز آرام است و روشن، ظاهراً هیچ اتفاقی نمی‌افتد...»

گفتم: «هوم م م»، آگاه از این که در انتظار هیچ آری یا نه‌ای نبود. بعد قله نزدیک‌ترین کوه را نشانم داد. ابرها، خاکستری رنگ، بر قله کوه تکیه زده بودند؛ و آذرخش‌ها آبی مُبهم تپه‌ها را درهم می‌شکستند. یکی از آن طوفان‌های درست و حسابی، ولی آن‌چنان دور و بی‌انتها به نظر می‌رسید که آنتونیوی پیر شروع به پیچیدن یک سیگار کرده، جستجوی بی‌انتهایش را برای یافتن فندکی که نداشت آغاز نمود. آنقدر طول داد که من مال خودم را جلو بردم.

پس از پُکی گفتم: «وقتی پایین همه چیز آرام است، در کوه طوفان است، جویبارها شروع به نیرو گرفتن می‌کنند و به سوی مرغزارها جاری می‌شوند.

در فصل باران رودخانه سرد است، مثل شلاق محکومیت.

۱. در میان اسپانیایی زبان‌ها مرسوم است که نام پدر را روی پسر اول و نام مادر را روی دختر اول بگذارند.

لرزشی است بیرون از بستر رود، تماماً نیرو. رود قدرتش را از بارانی که بر ساحلش می‌بارد، نمی‌گیرد؛ از جویبارهایی که از کوه پایین می‌آیند، تغذیه می‌شود. رود، ویرانگر، زمین را بازمی‌سازد، آبش ذرت، لوبیا و شکر خام می‌شود بر سفره‌های جنگل.»

آنتونیوی پیر به من و به خودش می‌گوید: «مبارزه ما این طوری ست. در کوه نیرو متولد می‌شود، ولی تا پایین نرسد، دیده نمی‌شود.»

و در پاسخ به سؤال من که آیا او گمان می‌کند وقت آغاز رسیده است، می‌افزاید:

«دیگر وقت آن رسیده است که رودخانه رنگ عوض کند...»

آنتونیوی پیر ساکت می‌شود و دست بر کتف من می‌گذارد و بلند می‌شود. به آهستگی بازمی‌گردیم. او به من می‌گوید:

«شما آذرخشید و ما رودخانه... همین حالا باید پایین بیایید...»

سکوت ادامه می‌یافت و دیگر تاریک شده بود که به کومه رسیدیم. آنتونیوی پسر دقیقی بعد با موافقت‌نامه‌ای باز می‌گردد که در آن کم و بیش چنین نوشته‌اند:

«مردان و زنان و کودکان در مدرسه روستا جلسه کردند تا در قلب خود ببینند که آیا وقت آغاز جنگ برای آزادی رسیده است. زن و مرد و کودک به سه گروه تقسیم شدند تا بحث کنند. بعد، بار دیگر در مدرسه گرد هم آمدیم و نظر اکثریت این بود که همین حالا جنگ آغاز شود، چرا که مکزیکی حالا دیگر دارد به خارجیان فروخته می‌شود و گرسنگی باید به آخر برسد، ولی نه زمانی که دیگر همه چیزمان را از دست داده‌ایم. و ۱۲ مرد، ۲۳ زن و ۸ کودک به توافق رسیدند و اندیشه‌های شان خوب بود. آنها که امضاء می‌دانستند،

امضاء زدند و آنها که نمی‌دانستند، انگشت.»
 سحر رفتم. آنتونیوی پیر نبود، او زودتر به رودخانه رفته بود.
 حدود دو ماه پیش مجدداً آنتونیوی پیر را دیدم. وقتی مرا
 دید، هیچ نگفت. در کنارش نشستم و همراه با او شروع به دانه
 دانه کردن خوشه‌ی ذرت کردم.

پس از مدتی به من گفت: «رودخانه بزرگتر شد.»
 گفتم: «آری»

برای آنتونیوی پسر موضوع همه‌پرسی را شرح داده و مدارکی که
 در آن مطالبات ما و پاسخ دولت آمده بود، به او دادم. از آن‌چه در
 اکوسینگو اتفاق افتاده بود، حرف زدیم. سپیده دم، بازگشتم.
 در خم مالرو آنتونیوی پیر در انتظارم بود، در کنارش ایستادم،
 در جستجوی توتون برای تعارف به او، کوله‌ام را پایین گذاشتم.
 همان‌طور که کیسه‌ای را که به‌طرفش دراز کرده بودم پس
 می‌زد گفت: «حالا نه.» و مرا از سُنونِ چریک‌ها جدا کرده پای
 درخت سیبا^۲ برد.

پرسید: «ماجرایی را که از آذرخش کوه و رودخانه برایت
 تعریف کردم، به‌خاطر داری؟»
 «آری»، با همان زمزمه‌ای که او پرسید، پاسخش را دادم.

۱. طی روزهای سوم و چهارم ژانویه ۱۹۹۴ سربازان ارتش مکزیک وارد بازار شهر اکوسینگو شدند و ۵ نفر زندانی را با دستان بسته در پشت، با شلیک تیر از پشت به سرشان، تیرباران کردند. گروهی دیگر از سربازان مسلح وارد کلینیک اکوسینگو شده، یازده نفر از بومیان زاپاتیست زخمی را به قتل رسانده در یک گور جمعی دفن کردند. می‌گویند که در دوم ژانویه ۱۹۹۴ فرمانده هوگو، معروف به «آقای ایک» نیز در اکوسینگو به خاک افتاد.

۲. درخت سیبا (pentandra Ceiba) همچنین به‌عنوان درخت kapok یا ابریشم پنبه (درختی است که در جنگل‌های مناطق گرمسیر می‌روید و ارتفاع آن به ۴۵ متر نیز می‌رسد. معمولاً تنه‌ی آن مستقیم بالا می‌رود و شاخه‌های آن در بالای درخت مانند چتری گسترده می‌شود. این درخت در سنن قوم مایا اهمیت نمادین دارد و محترم شناخته می‌شود.

در حالی که به نوک پاهای برهنه‌اش می‌نگریست، افزود:
 «یک چیز را به تو نگفته بودم.»
 با سکوت پاسخش را دادم.

«آذرخش‌ها...»، آنتونیوی پیر با سرفه‌ای که بر جسمش تسلط می‌یابد متوقف می‌شود. کمی نفس می‌گیرد، و ادامه می‌دهد: «آذرخش‌ها... وقتی پایین می‌آیند...» یک حمله دیگر سرفه که مرا وامی‌دارد تا مسئول بهداریِ ستون را صدا کنم. او رفیق بهداری را که به کمک آمده بود پس می‌زند؛ رفیق شورشی به من می‌نگرد، و من به وی اشاره می‌کنم که برود.

آنتونیوی پیر منتظر می‌شود تا کوله‌پشتی داروها دور شود و در نیمه روشن، ادامه می‌دهد: «آذرخش‌ها... وقتی پایین می‌آیند... دیگر بازگشتی ندارند... تنها می‌توانند به زیر خاک بروند.»

تند مرا به آغوش می‌کشد و با سرعت می‌رود. من به سایه‌اش که دور می‌شود، خیره می‌مانم. پیپم را آتش کرده، کوله‌بارم را به دوش می‌گیرم. وقتی روی اسب می‌نشینم، صحنه را به یاد می‌آورم. نمی‌دانم چرا، خیلی تاریک بود، اما آنتونیوی پیر... به‌نظم گریه می‌کرد...

هم‌اکنون نامه آنتونیوی پسر به من رسید. با توافقنامه روستا در پاسخ به پیشنهاد دولت آنتونیوی پسر به من می‌گوید که آنتونیوی پیر به‌ناگاه سخت بیمار شد، و نمی‌خواست که مرا مطلع کنند و همان‌شب مُرد. آنتونیوی پسر می‌گوید که وقتی اصرار کردند که به من خبر بدهند، آنتونیوی پیر فقط گفت:

«نه، آنچه را که می‌بایستی به او می‌گفتم، گفتم... به او بگویید، حالا خیلی کار دارد...»

تسلیم شدن، در زبان واقعی وجود ندارد

تمام بعدازظهر در «کمپته» بحث کردیم. در جستجوی واژه‌ای بودیم که «تسلیم شدن» را بیان کند، و نمی‌یافتیم. نه در تسوتسیل ترجمه‌ای دارد، نه در تسلتال. هیچ‌کس به‌خاطر نمی‌آورد که این واژه در توخولابال یا چول وجود داشته باشد.^۱ ساعت‌ها در جستجوی معادل آن سپری شد. بیرون باران می‌بارد و ابری به همراهش آمده تا به ما تکیه کند. آنتونیوی پیر، انتظار می‌کشد تا همه ساکت شوند، تنها صدایی که باقی می‌ماند، آوای ضربات ممتد باران بر حلب شیروانی‌ست. در سکوت، آنتونیوی پیر در حالی که سیل - سرفه می‌کند، به من نزدیک می‌شود و در گوشم می‌گوید:

«این واژه در زبان واقعی وجود ندارد. برای همین است که مردم ما هرگز تسلیم نمی‌شوند، و مُردن را ترجیح می‌دهند. زیرا مردگان ما دستور می‌دهند واژه‌هایی که گام بر نمی‌دارند، نباید زندگی کنند.»

بعد برای آن‌که وحشت و سرما را بترساند، سوی اجاق می‌رود. من همان حرف‌ها را به آنا ماریا می‌گویم، او با مهربانی به من نگاه می‌کند و یادم می‌اندازد که آنتونیوی پیر دیگر مرده است...

۱. Tzotzil, Tzeltal, Tojolabal, Chol. همگی از اقوام مایائی ساکن مناطق جنوب شرقی مکزیک هستند. زبان ایشان را نیز به همین اسامی می‌نامند.

تردید ساعات آخر دسامبر گذشته تکرار می‌شود. سرد است، کشیک‌ها با علاماتی که به غرغر می‌ماند، اجازه می‌گیرند، باران و گِل همه چیز را به هم می‌چسباند، انسان‌ها زمزمه می‌کنند و باران فریاد برمی‌دارد. یک نفر تقاضای سیگار می‌کند و کبریت مشتعل چهرهٔ رزمندهٔ سرکشیک را روشن می‌کند... تنها یک لحظه... و همین قدر کافی است که ببینی دارد لبخند می‌زند... یک نفر می‌آید، با کلاه و سلاحی که آب از آنها می‌چکد. خبر می‌دهد: «قهوه حاضر است.»

کمیته، همان‌طور که در این سرزمین رسم است، رأی می‌گیرد تا معلوم شود که قهوه بخورند، یا به جستجوی معادل «تسلیم‌شدن» در زبان واقعی ادامه دهند. اما با صد در صد آراء، قهوه برنده می‌شود. هیچ‌کس تسلیم نمی‌شود...
تنها نخواهیم ماند؟

شیر با نگاه می‌کشد

آنتونیوی پیر با سلاح کهنه خود (تفنگ هزارپاره) یک شیر کوهی (که خیلی شبیه به یوزپلنگ آمریکایی است) شکار کرد. چند روز پیش از آن، من سلاحش را مسخره می‌کردم که:

«از این سلاح، زمانی که «هرنان کورتیز»^۱ مکزیک را فتح می‌کرد، استفاده می‌کردند.»

او به دفاع برخاسته گفت: «آری، ولی بین که حالا در دست کیست.»

او دارد آخرین قطعه‌های گوشت را از پوست شیر جدا می‌کند تا برای دباغی آماده شود. با افتخار پوست را نشانم می‌دهد. هیچ سوراخی ندارد.

برایم رجز می‌خواند: «درست وسط چشمش»، و اضافه می‌کند: «این تنها راهی ست که پوست آسیب نبیند.»

می‌پرسم: «با پوست می‌خواهی چه کار کنی؟»

آنتونیوی پیر بدون پاسخ به من، در سکوت به پاک کردن پوست شیر ادامه می‌دهد. در کنارش می‌نشینم، پس از پر کردن پیپ، سعی می‌کنم با «پوستِ ذرت»^۱ برایش سیگاری حاضر کنم. بدون کلامی آن را به سویس دراز می‌کنم، او آن را آزمایشی کرده، از هم بازش

1. Hernán Cortés

می‌کند. در حالی که آن را دوباره می‌پیچد، به من می‌گوید:

«هنوز کم داری.»

می‌نشینم تا با هم در این آئین دود کردن شرکت کنیم.

در فاصله پُک‌ها، آنتونیوی پیر داستان می‌سراید:

«شیر قوی است، چون حیوانات دیگر ضعیف‌اند. شیر گوشت دیگران را می‌خورد، چون دیگران می‌گذارند که او آنها را بخورد. شیر با چنگ و دندان نمی‌کشد. شیر با نگاه می‌کشد. ابتدا به آرامی به قربانی نزدیک می‌شود... در سکوت، زیرا در پنجه‌هایش ابری دارد، که صدا را خفه می‌کند. بعد با یک جهش قربانی را می‌غلتاند، چنان ضربه‌ای می‌زند که او پرت می‌شود، نه به خاطر نیرو، بلکه بیشتر بر اثر غافلگیری.»

بعد نگاهش می‌کند. به صید نگاه می‌کند. این طوری... (آنتونیوی پیر فاصله ابروانش را چین می‌اندازد و با چشمانی سیاه به من خیره می‌شود). حیوانک بیچاره که خواهد مُرد، فقط نگاه می‌کند. دیگر خود حیوانک نیست که می‌بیند، او چیزی را می‌بیند که شیر نگاه می‌کند. تصویر حیوانکی را در نگاه شیر می‌بیند. می‌بیند که در نگاه شیر، کوچک و ضعیف است. حیوانک فکرش را هم نمی‌کرد که کوچک و ضعیف باشد. حیوانکی بود، نه بزرگ، نه کوچک، نه قوی و نه ضعیف. ولی حالا با نگاه شیر می‌بیند، ترس را می‌بیند. و حیوانک با نگاه کردن به آنچه می‌بیند، به خودی خود، متقاعد می‌شود، که کوچک است و ضعیف. و از این‌که می‌بیند که شیر ترس را می‌بیند، می‌ترسد. بنابراین حیوانک دیگر هیچ چیز را نمی‌بیند، استخوان‌هایش بی‌حس می‌شود، مثل وقتی که خود ما در کوه،

در شب و سرما، گیر باران می‌افتیم. و به این شکل حیوانک، به همین سادگی، تسلیم می‌شود. خود را وا می‌دهد و شیر، بی هیچ زحمتی، او را می‌بلعد. شیر این طور می‌کشد. با نگاه می‌کشد. اما حیوان کوچکی وجود دارد که این طور عمل نمی‌کند. وقتی که به شیر برمی‌خورد، اصلاً برایش مهم نیست. طوری رفتار می‌کند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. اگر شیر به او دست بزند، وی با پنجه کوچکش پاسخ می‌دهد، پنجه‌ای که با وجود کوچک بودن، خون راه می‌اندازد و دردآور است. و این حیوانک خود را به شیر وانمی‌نهد، زیرا وی آنچه را که دیگران می‌بینند، نگاه نمی‌کند... او کور است. به این حیوان می‌گویند «موش کور».

به نظر می‌رسد که آنتونیوی پیر حرف زدنش را تمام کرده است. من با یک «آری، اما...» ماجراجویی می‌کنم.

آنتونیوی پیر نمی‌گذارد که ادامه بدهم، در حالی که سیگار دیگری می‌پیچد، داستانش را ادامه می‌دهد. به کندی تعریف می‌کند و هر از گاهی نگاهم می‌کند تا مطمئن شود که حواسم به او است. «موش کور، کور مانده است چون به جای نگاه کردن به بیرون، به قلب خود نگریسته، مسیر نگاهش را به درون برگردانده. و هیچ‌کس نمی‌داند که نگاه کردن به درون، چگونه به کله موش کور خطور کرده است. حماقت موش کور در این است، در نگاه کردن به درون و در نتیجه اهمیت ندادن به قدرتمند و ضعیف، بزرگ و کوچک. زیرا قلب، قلب است و مثل اشیاء و حیوانات قابل اندازه‌گیری نیست. فقط خدایان حق نگرش به درون داشتند. به همین دلیل خدایان موش کور را تنبیه کردند و نگذاشتند که دیگر بیرون را ببیند. و افزون بر آن به زندگی

کردن و راه رفتن در زیر زمین محکومش کردند. برای همین است که موش کور زیر زمین زندگی می‌کند، چون خدایان محکومش کردند. و موش کور هرگز بر نیاشفته، زیرا همچنان به درون‌نگری ادامه داده است. و برای همین است که موش کور از شیر نمی‌هراسد. و انسانی هم که بلد باشد به قلب بنگرد، از شیر ترسی ندارد.

چون انسانی که بلد است به قلب خود بنگرد، قدرت شیر را نمی‌بیند، نیروی قلب خویش را می‌بیند، و در نتیجه وقتی که به شیر نگاه می‌کند، شیر آن چیزی را می‌بیند که انسان می‌بیند. و شیر می‌بیند که تنها یک شیر است و شیر خود را می‌بیند، که نگاهش می‌کند، و می‌ترسد و می‌گریزد.»

رشته کلامش را قطع می‌کنم: «و شما برای کشتن این شیر به قلب خود نگریستید؟»

او پاسخ می‌دهد: «من؟ نه جانم، من به مگسک تفنگ نگاه کردم و چشم شیر. و همانجا شلیک کردم... قلب یادم نبود...»
من سرم را خاراند، مثل کسی که مطلبی را نفهمد. همان‌طور که آموخته‌ام، زیرا اینجا وقتی کسی چیزی را نفهمد، سرش را می‌خاراند. آنتونیوی پیر به آرامی مشغول کار خودش می‌شود، پوست را برداشته و با تانی آن را امتحان می‌کند. بعد آن را لوله کرده، به من می‌دهد.

می‌گوید: «بگیر، به تو هدیه می‌دهم تا هرگز یادت نرود که شیر و ترس را با نگاه می‌کشند، آگاه از این که به کجا باید نگاه کرد...»

آنتونیوی پیر نیم‌چرخ زده وارد کومه‌اش می‌شود. در زبان آنتونیوی پیر، این کار یعنی: «تمام شد، خداحافظ...»

من پوست شیر را در یک کیسه نایلونی می‌گذارم و می‌روم...

بعداالتحریر اطلاعیه «سفر طولانی از درد به امید»

۲۲ سپتامبر ۱۹۹۴

V

خلق خورشید و ماه

شب، باران، سرما. دسامبر ۱۹۹۴. آنتونیوی پیر به نور می‌نگرد. در توده‌ی هیزم آتش، به عبث، در انتظار بی‌پایان گوشت آهوی «دُم سفیدی» است، که با آن می‌خواستیم «لامپارآر» (که در آن اول گوشت را سرخ کرده و بعد در ادویه می‌پزند) درست کنیم. در آتش هیزم، رنگ‌ها می‌رقصند و حرف می‌زنند. آنتونیوی پیر به آتش می‌نگرد، گوش می‌کند.

در کلام آنتونیوی پیر، تار و پود داستانی رفته‌رفته به هم بافته می‌شود، سینه‌خیز پیش می‌آید و بر سروصدای جیرجیرک‌ها و لُکنت شعله‌ها چیره می‌گردد. در کلام آنتونیوی پیر داستانی از آن دوردست‌ها، از زمان اجدادِ نخستین نیاکان و زمانی که پیرهای امروز، هنوز خونشان می‌جوشید و سکوت توده‌ی هیزم هم برقرار بود، مثل همین هیزم امروز، اما ده، صد، هزار، یک میلیون شب قبل از همین امشبِ سرد و بدون آهو، بدون هیچ‌کس که یادمان بیاندازد:

در ابتدا، آب از شب بود. همه چیز آب بود، همه چیز شب بود. خدایان و انسان‌ها مثل سرگشته‌ها گام برمی‌داشتند، تلو تلو زنان و افتان و خیزان، مثل پیرک‌های مست. نه نوری برای

دیدنِ پیش پا بود، نه زمینی برای رفع خستگی و عشق ورزی.
زمین نبود، نور نبود، دنیا زیبا نبود.

پس، خدایان که در شب و در آب، هر یکی سر پناه دیگری بود، اوقاتشان تلخ شد و درشت سخن گفتن آغاز کردند. خشم خدایان بزرگ بود، چون خدایان بزرگ بودند. مردان و زنان، شب‌پره‌وار، خود را از چشمان خدایان مخفی کردند. پس خدایان تنها ماندند، و آنگاه که خشم‌شان فرونشست، دیدند که تنها هستند، و رنج‌شان از تنهایی بسیار، و غمگین از آن‌که آن‌گونه بودند. خدایان گریستن آغازیدند و چون بدون مردان و زنان، خدایان تنها بودند، زاریشان عظیم بود. اشک بود و اشک، گریه و گریه، آب بیشتری در آب جاری شد و این را تدبیری نبود. پس شب و آب ادامه داشت و همچنان آب و شب از رنج گریه خدایان فزونی می‌گرفت.

خدایان سردشان بود، زیرا هر کسی، تنها، احساس سردی می‌کند و افزون بر آن، وقتی شب باشد و آب. خدایان اندیشیدند که قراری مناسب بگذارند، قراری که به تنهایی نمی‌توانستند عملی کنند؛ تا مردان و زنان شب‌پره را از غارها بیرون آرد، راه را روشن کند و زمین را بیاورد تا روی آن عشق خستگی در کند. پس خدایان پیمان بستند که با هم خواب ببینند و از راه قلب‌شان، دیدنِ خوابِ نوز وارد پیمان‌شان شد و دیدنِ خوابِ زمین؛ بعد قرار گذاشتند که خواب آتش را ببینند و سکوتی را که از آنجا رد می‌شد، بدان افزودند و آتش را در میان سکوت به خواب دیدند، و آب - شبی را که همه چیز را در بین خدایان پر

می‌کرد. زخمی آشکار شد، شکافی بر سطح آب - شب، کلام کوچکی که پای می‌کوفت و بزرگ و کوچک می‌شد، و شادی می‌کرد و چاق و لاغر می‌شد و می‌رقصید در وسط خدایانی که هفت تن بودند، چون حالا می‌شد دید که هفت نفرند و آنها یکدیگر را دیدند و خود را شمردند و دیدند که هفت نفرند، زیرا بزرگترین خدایان، نخستین خدایان، هفت تن بودند - و به سرعت ساختن کلبه‌ای را برای کلمه کوچکی که آن میان، در سکوت می‌رقصید، آغاز کردند و کلمات دیگری را که از خوابشان برمی‌خاست به نزدیکی وی آوردند. این کلماتی که می‌رقصیدند را «آتش» نامیدند. با هم حرف زدند و آوردن زمین و نور به گرد آتش آغاز شد، و زنان و مردان شب‌پره از غارها خارج شدند، به هم پیوستند، یکدیگر را دیدند و لمس کردند و به هم عشق ورزیدند. دیگر نور بود و زمین بود، و راه دیده می‌شد و دیگر عشق و خستگی می‌توانستند... زیر نور... و بر زمین لم دهند. خدایان ایشان را ندیدند، زیرا برای شور کردن و نظرخواهی به کومه خود رفته بودند، و خارج نشدند و کسی هم نمی‌توانست وارد شود، چون خدایان داشتند پیمان می‌بستند. در کومه عهد کردند که آتش خاموش نشود، چون آب - شب فزون است و نور و زمین اندک.

پیمان بستند که آتش برافروزند به آسمان، تا آب - شب دستش به آن نرسد. به مردان و زنان شب‌پره پیغام فرستادند که در غارهایشان بمانند، چون آتشی خواهند فروخت به قامت آسمان. خدایان بر گرد آتش حلقه زدند و به مشورت پرداختند

که چه کسی باید آتش را برافروزد، و خود در این پایین نیست شود تا در آن بالا زیست کند، و به نتیجه‌ای نرسیدند، زیرا خدایان نمی‌خواستند در پایین بمیرند. خدایان گفتند خدایی که از همه سفیدتر است بر این مهم گمارده شود، زیرا او زیباترین است و بدین‌گونه آسمان در آن بالا زیباتر می‌شود. ولی خدای سفید پسنّت بود و نمی‌خواست برای زندگی بمیرد. پس سیاه‌ترین خدا، «ایک»، که زشت‌ترین خدایان بود، گفت که وی آتش را برخواهد افروخت و تن به آتش سپرد و سوخت. سیاه شد، بعد خاکستری، و سفید و زرد و بعد نارنجی و سرخ و آتش شد، و با کلام از زمین برگرفته شد و تا آسمان رسید و در هیئت دایره‌ای ظاهر شد و بدین‌سان است که گاهی زرد می‌زند و گاهی نارنجی، سرخ، خاکستری، سفید و سیاه. و خدایان وی را «خورشید» نامیدند. نورش با هر بار دیدن، فزونی یافت و زمین بیشتر شد و آب - شب به کناری رفت و کوه آمد. و خدای سفید از تأثر آن چنان گریست که اشک دیدگانش را تار کرد و راهش را ندید، لغزید و در آتش افتاد و او نیز به آسمان فراز شد. اما چون شرمگین از پستی خود، بسیار گریسته بود، نورش غمگین بود، گلوله‌ای بود از آتش غمگین، رنگ‌پریده، از جنس خدای سفید، در کنار خورشید ماند و خدایان، نام این گلوله سفید را «ماه» گذاشتند. اما خورشید و ماه، همانجا ایستاده بودند و گام بر نمی‌داشتند. خدایان با تأسف و بسیار شرمگین به یکدیگر نگریستند و همه به آتش گریختند، و آنگاه خورشید گام در راه نهاد و ماه از پی‌اش به‌راه افتاد، می‌گویند در طلب بخشش.

شب بود و روز، و مردان و زنان شب‌پره از غارها بیرون آمدند و کلبه‌های خود را نزدیک آتش بنا کردند و همواره با خدایان روز و شب خود بودند، زیرا در روز با خورشید بودند و در شب با ماه.

آنچه از این پس آمد، دیگر تصمیم خدایان نبود، آنها مرده بودند... برای زندگی...

آنتونیوی پیر با دست هیزم نیم‌سوزی را بر می‌گزیند. آن را روی زمین می‌گذارد.

به من می‌گوید: «بین»، نیم‌سوز از سرخی، راهی خلاف آقای سیاه درون قصه را می‌رود: نارنجی، زرد، سفید، سیاه، و با وجود این داغ است. دستان پینه بسته آنتونیوی پیر آن را گرفته، به من می‌دهند. من تظاهر می‌کنم که نمی‌سوزم، اما تقریباً بلافاصله آن را پرت می‌کنم. آنتونیوی پیر لبخند زده، سرفه‌ای می‌کند، آن را دوباره از زمین برمی‌دارد و در برکه کوچکی از آب باران، خیس می‌کند. چوب را که دیگر سرد شده باز به من می‌دهد.

«بگیر... به خاطر داشته باش که کلاه چهره‌پوش سیاه، کمبود نور و رنگ را در این جهان پنهان می‌کند.» می‌گوید و به من خیره می‌ماند.

«برویم»، خودش اضافه می‌کند، و من ادامه می‌دهم: «امشب «دُم سفید» نخواهد آمد، در دام نشانی نیست.»

من شروع به خاموش کردن شعله می‌کنم. آنتونیوی پیر، که

حالا دیگر کیف شکار برشانه دارد و چوبدستی در دست، به من می‌گوید: «همین طوری بگذارشان... با این سرما حتی شب هم قدر کمی گرما را می‌داند...»

هر دو ساکت رفتیم. باران می‌بارید و سرد بود... شبی دیگر، بارانی دیگر، سرمایی دیگر. ۱۷ نوامبر ۱۹۹۳ در دهمین سالگرد تأسیس EZLN فرماندهی زاپاتیست‌ها گرد اجاق جمع است. طرح‌های کلی حاضرند و جزئیات تاکتیکی مشخص شده است. نفرات رفته‌اند بخوابند، تنها افسران بلند پایه بیدارند، آنتونیوی پیر هم هست، او تنها کسی است که می‌تواند از تمامی پست‌های نگهبانی زاپاتیست‌ها عبور کند و به هر کجا که می‌خواهد وارد شود، بدون این‌که کسی جرأت داشته باشد جلوی او را بگیرد. جلسه رسمی تازه به پایان رسیده، در لابلای بذله‌ها و حکایت‌ها، نقشه‌ها و رویاها طرح می‌شوند. موضوع پوشاندن چهره‌ها پیش می‌آید، که سرپوش باشد، یا نقاب باشد، یا ماسک کارناوال. رویشان را به من می‌کنند.

به آنها می‌گویم «کلاه چهره‌پوش». آنا ماریا هم سؤال می‌کند هم اعتراض که: «و زنانی که موهای بلند دارند چه کار کنند؟»
آلفردو می‌گوید: «خُب، موهایشان را کوتاه کنند.»
خوزه می‌گوید: «نه جانم! دیگه چی؟ من می‌گویم که حتی دامن هم باید بپوشند.»

آناماریا پاسخ می‌دهد: «عمه‌ات دامن بپوشد!»
مویسس در سکوت به سقف نگاه می‌کند و کلک بحث را با

یک جمله می‌کند: «و کلاه چهره پوش چه رنگی باشد؟»
 رولاندو می‌گوید: «قهوه‌ای... مثل کلاه بره.» نفر دیگری
 می‌گوید سبز. آنتونیوی پیر به من اشاره‌ای می‌زند و من از گروه
 جدا می‌شوم. می‌پرسد: «هیزم نیم سوخته آن شب را داری؟»
 پاسخ می‌دهم: «آری در کوله‌ام.» به من می‌گوید: «برو دنبالش»
 و خود قاطی گروه دور اجاق می‌شود. وقتی با نیم سوخته
 برمی‌گردم، همه ساکت هستند، و همراه با آنتونیوی پیر به آتش
 خیره شده‌اند، مثل همان شب آهوی «دم سفید». به او می‌گویم
 «این جاست» و نیم سوخته سیاه را در دستش می‌گذارم. آنتونیوی
 پیر خیره به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «یادت هست؟»

در سکوت تأیید می‌کنم. آنتونیوی پیر نیم سوخته را در میان
 آتش می‌گذارد، اول خاکستری‌ست، سفید، زرد، نارنجی، سرخ،
 آتش. نیم سوخته دیگر آتش است و نور. آنتونیوی پیر، بار دیگر
 نگاهم می‌کند و به میان مه می‌رود.

همه به هیزم نیم سوخته نگاه می‌کنیم، به آتش، به نور.

می‌گویم «سیاه»

آنا ماریا می‌پرسد «چه؟»

من بدون آن که چشم از آتش بردارم، تکرار می‌کنم: «سیاه،

کلاه چهره پوش باید سیاه باشد...»

هیچ‌کسی نظر نمی‌دهد...

شبی دیگر، بارانی دیگر، سرمایی دیگر. ۳ دسامبر ۱۹۹۳

آخرین نیروها راه می‌افتند تا در مواضع مستقر شوند. کامیونی در
 لجن‌زار، در گِل فرو می‌رود، رزمندگان برای بیرون آوردن آن،

شروع می‌کنند به هل دادن. آنتونیوی پیر با سیگاری خاموش میان لب‌هایش، به من نزدیک می‌شود. سیگار او و پیپ خودم را در حالی که سرم به پایین است - تکنیکی که باران ایجاب می‌کند - آتش می‌کنم. آنتونیوی پیر می‌پرسد: «چه وقتی؟» پاسخ می‌دهم «فردا»، و اضافه می‌کنم: «اگر سر وقت برسیم...»

می‌گویند «سرد است...» و یقه کت کهنه‌اش را می‌بندد. در پاسخ او مکث می‌کنم: «هوم م م.» در همان حالی که سیگار دیگری را سرهم می‌کند، به من می‌گوید: «امشب به کمی نور و گرما احتیاج دارم.» کلاه چهره‌پوش را به او نشان داده، لبخندی می‌زنم. آن را در دست می‌گیرد، امتحانش می‌کند، کلاه را به من پس می‌دهد. می‌پرسد: «نیم‌سوخته یادته؟» غمگین به او می‌گویم: «آن شب آتش شد... از آن هیچی باقی نماند.» آنتونیوی پیر با صدای شکسته‌ای می‌گوید: «خب، همینه که هست.» ادامه می‌دهد «مُردن به قصد زیستن» و مرا در آغوش می‌کشد. آستینش را روی چشمانش می‌کشد و غرغر می‌کند: «خیلی باران می‌آید، تا چشم‌هایم هم خیس شده است.» کامیون را از گِل درآوردند و مرا صدا می‌زنند، برمی‌گردم تا از آنتونیوی پیر خداحافظی کنم. اما او دیگر رفته است...

قصه‌ی شب و ستارگان

«شب‌های زیادی پیش از این‌ها، همه چیز شب بود. در آسمان سقف بزرگی از سایه بود، و آواز مردان و زنان غم‌انگیز. خدایان از آواز خواندن غم‌انگیز مردان و زنان، رنج می‌بردند و از این رو به مشورت نشستند. چرا که خدایان همیشه برای انجام کارها توافق می‌کردند، بزرگان ما و خود ما هم همین‌طور یاد گرفتیم. آموختیم که برای انجام کارها توافق کنیم. خدایان توافق کردند تا سقف شب را بردارند تا نور بالای آن، تماماً بر مردان و زنان بتابد، چون بدین‌سان غم از آواز مردان و زنان زدوده می‌شد. تمامی سقف شب را برداشتند و تمام نور که خیلی بود، جاری شد. زیرا شب درازی بود و از رودخانه تا کوه را می‌پوشاند. برداشتند و بدین‌سان تمام روز که بسیار بود، آشکار شد. نوری که سقف بزرگ شب مانع آن می‌شد. نور آن‌قدر زیاد بود که مردان و زنان کور شدند، زیرا نور زیاد بود و چشم‌ها فرصتی برای استراحت نداشتند و بدن همیشه کار می‌کرد، و این همه نور آرام‌شان نمی‌گذاشت. مردان و زنان از این همه نور که به ایشان آسیب می‌رساند و از این‌که مردان و زنانی شب‌پره بودند، شیکوه کردند. و خدایان متوجه شدند که اقدام‌شان نیکو نیست،

چون خدا بودند، ولی احمق نبودند و می‌توانستند ببینند که قرارشان مناسب نیست. بار دیگر با نیت آن‌که قرار مناسبی بگذارند، به مشورت نشستند، توافق کردند که دوباره سقف بلند شب را بر پا کنند. اما این مشورت به درازا کشید و شب خیلی بلند شد و از همین رو مردان و زنان شب‌پره آموختند که در شب راه بروند، بدون نور. کار خدایان برای حل مشکل سقفِ درازِ شب خیلی طول کشید. و پس از آن‌که به توافق رسیدند، سراغ مردان و زنان رفتند و برای حل آن مشکل تقاضای داوطلب کردند. خدایان گفتند که داوطلبان به قطعه‌هایی از نور بدل شده، بر سقف شب پاشیده خواهند شد تا شب آنقدر بلند نباشد. خدایان گفتند: «آنها ستاره خواهند شد.» و تمام مردان و زنان گفتند که داوطلبند. چون همه می‌خواستند که ستاره شوند و دیگر نمی‌خواستند مردان و زنان شب‌پره باشند. و همه ستاره شدند و سقف شب بلند را سوراخ سوراخ کردند و دیگر حتی قطعه‌ای کوچک هم از سقف شب سالم نماند و باز همه چیز نور بود و مشکل حل نشده، بلکه بدتر شد، زیرا تمام سقف شب خراب شده و دیگر راهی برای پوشانیدن نوری که بر همه جا می‌تابید، نبود. خدایان متوجه نشدند، چرا که دیگر خوابیده بودند و بسیار راضی از این‌که دیگر مشکل را حل کرده‌اند و رنجی نداشتند. برای همین هم خوابیدند.

و لذا مردان و زنان شب‌پره می‌بایستی خود مشکلاتی را که به وجود آورده بودند، حل می‌کردند. بنابراین مثل خدایان عمل کرده، به شور نشستند تا به توافق برسند و متوجه شدند که به

درد کسی نمی‌خورد که همه ستاره شوند، و برای این‌که برخی بدرخشند، باید بقیه خاموش شوند. پس بحثی بزرگ درگرفت. چون هیچ‌کس نمی‌خواست خاموش شود و همه می‌خواستند بدرخشند و ستاره باشند. ولی آنگاه مردان و زنان واقعی، آنهایی که قلب‌شان از رنگ خاک است، زیرا ذرت از زمین زاده می‌شود، گفتند که ایشان خاموش می‌شوند و بنابراین خاموش شدند. بدین‌سان شب کامل شد، چون سیاهی بود و نور. بدین طریق ستارگان توانستند بدرخشند، به یمن آنها که خاموش شدند، در غیر این‌صورت هنوز کور می‌بودیم. خدایان بیدار شدند و دیدند شب و ستارگان و دنیایی که آنها ساخته بودند، زیبايند. رفتند و گمان می‌کردند که ایشان، خدایان، مشکل را حل کرده‌اند. برای اینکه این‌طور باشد، این مردان و زنان به توافقی مناسب دست یافته، آن را به عمل درآورده بودند. ولی خدایان نمی‌دانستند، چون خواب بودند و گمان می‌کردند که خودشان همه چیز را سازمان داده‌اند. بی‌چاره‌ها هرگز آگاه نشدند که چگونه ستارگان و شب، که سقف مردان و زنان واقعی هستند، زاده شدند. و داستان از این‌قرار است: برخی باید خاموش باشند تا بقیه بدرخشند، ولی آنها که می‌درخشند، برای خاموشان می‌درخشند. خُب، اگر چنین نباشد، هیچ‌کس نمی‌درخشد.»

بعدالتحریر اطلاعیه

قصه‌ای برای اِوا و اِریبر تو

۲۷ اکتبر ۱۹۹۴

VII

داستان رنگ‌ها

آنتونیوی پیر طوطی خوش‌رنگ و نگاری^۱ را که از عصر عبور می‌کند نشان می‌دهد. می‌گوید: «نگاه کن». من در زمینه‌ای خاکستری که نوید بخش باران است، به این پرتو موهن رنگ‌ها نگاه می‌کنم. به نوک تپه که رسیدیم می‌گوییم: «این همه رنگ در یک پرنده، دروغین به نظر می‌رسد.» آنتونیوی پیر کنار جویبار کوچک عاری از لجنی که بر راه مالرو چیره شده است می‌نشیند. در حالی که سیگار دیگری می‌پیچد، نفسش آرام می‌گیرد. تازه چند قدم بعد است که متوجه می‌شوم که عقب مانده، باز گشته، در کنارش می‌نشینم. در حالی که پیپم را آتش می‌کنم از وی می‌پرسم «گمان می‌کنید پیش از این که باران ببارد به روستا می‌رسیم؟» به نظر می‌رسد که آنتونیوی پیر گوش نمی‌کند. حالا تودهٔ بیشمار توکان‌ها^۲ حواس او را به خود مشغول کرده است.

۱. Guacamaya نوعی طوطی خوش‌رنگ‌ونگار را به جای گواکامایا برگزیدیم. طوطی است با رنگ‌های فراوان با دُمی که بیش از نیمی از اندامش را می‌سازد. گواکامایا در مکزیک، در مناطق جنگلی از براکروز تا چیاپاس و کمپچه یافت می‌شود.

۲. Tucán پرنده‌ایست رنگین با منقاری بسیار بلند، خمیده و رنگارنگ در جنگل‌های آمریکای مرکزی.

در دستش سیگاری در انتظار آتش است تا طراحی آرام دود را آغاز کند. سرفه خفیفی می‌کند، سیگار را آتش زده تا آنجا که می‌تواند جای خودش را برای نشستن راحت می‌کند تا به آرامی مطلب را آغاز کند:

«طوطی از اول این‌طور نبود. اصلاً رنگی نداشت، خاکستری خالص بود. پرهايش سیخ بود، مثل مرغ خیس شده. پرنده‌ای مثل همه‌ی آن پرندگانی که معلوم نیست چگونه پا به جهان گذاشته‌اند، زیرا خدایان نمی‌دانستند چه کسی و چگونه پرندگان را به وجود آورده است. آری، این جوری بود. وقتی شب به روز گفت «تا همین جا و نه بیشتر»، خدایان بیدار شدند. و مردان و زنان یا خواب بودند و یا نرد عشق می‌باختند، که طریق زیبایی است از خسته کردن خود برای آن‌که بعداً به خواب روند. خدایان در کشاکش بودند، این خدایانی که خیلی دعوایی بودند، همیشه درگیری داشتند. نه مثل آن اولی‌ها، همان هفت خدایی که جهان را زائیدند، همان نخستین خدایان. خدایان با هم درگیر می‌شدند چون جهانی که فقط با دو رنگ، رنگش زده بودند، کِسل‌کننده بود. و ناراحتی خدایان به حق بود، چرا که تنها دو رنگ در جهان یکدیگر را جایگزین می‌شدند: یکی سیاه بود که به شب فرمان می‌راند، دیگری سفید بود که روز را روانه می‌کرد. سومی رنگ نبود، خاکستری بود که غروب و طلوع را رنگ می‌زد تا سیاه و سفید جهشی چنان سخت نداشته باشند. و این خدایان دعوایی بودند، ولی دانا و در جلسه‌ای که تشکیل دادند، توافق کردند که رنگ‌های طولانی‌تری بسازند تا گام برداشتن و

عشق ورزیدن مردان و زنان شب‌پره، بشاش باشد.

یکی از خدایان شروع به قدم زدن کرد تا بر اندیشه‌اش بیشتر غور کند، و چنان عمیق در اندیشه‌ی خود فرو رفته بود که به راهش نگاه نمی‌کرد و با سنگی تصادف کرد، سنگی به این بزرگی و سرش به آن خورد و از سرش خون جاری شد، و خدا پس از این‌که مدتی شیون و زاری کرد، خون خویش را دید و دید که رنگ دیگری دارد غیر از آن دو رنگ، و با عجله به جایی رفت که بقیه‌ی خدایان بودند و رنگ جدید را به آنان نشان داد، این سومین رنگی را که متولد شد «سرخ» نامیدند. بعد خدای دیگری به جستجوی رنگی دیگر رفت تا با آن امید را رنگ کند، پس از مدت‌زمانی آن را یافت، و در مجمع خدایان نشان داد، و چهارمین رنگ را «سبز» نامیدند. یکی دیگر دیوانه‌وار شروع به خراشیدن زمین کرد، بقیه‌ی خدایان از وی پرسیدند: چه می‌کنی؟ او در حالی که به هر طرف خاک می‌پاشید، پاسخ داد: «دنبال قلب زمین می‌گردم» پس از مدتی قلب زمین را یافت و به بقیه‌ی خدایان نشان داد و نام این پنجمین رنگ را «قهوه‌ای» نهادند. خدای دیگری یک‌راست به طرف بالا رفت. گفت: «می‌روم تا ببینم زمین چه رنگی است»، و تا آن بالا - بالاها صعود کرد. وقتی حسابی بالا رسید، به پایین نگاه کرد و رنگ زمین را دید، ولی نمی‌شد آن را با خود تا جایی که بقیه‌ی خدایان بودند، بیاورد. پس آنقدر به زمین نگریست تا رنگ زمین به چشمانش چسبید و او را کور کرد. به سختی پایین آمد، مدام به موانعی برخورد کرد تا به جلسه‌ی خدایان رسید و گفت: «رنگ

جهان را بر چشمانم برای تان آوردم»، و رنگ ششم را «آبی» نامیدند. خدای دیگری که در جستجوی رنگی بود، شنید کودکی می‌خندد، به آرامی نزدیک شد، به محض این‌که کودک غفلت کرد، خدا خنده‌اش را ربود و وی را گریان گذاشت. می‌گویند برای همین است که کودکان لحظه‌ای می‌خندند و لحظه بعد می‌گریند. خدا خندهٔ کودک را آورد و این هفتمین رنگ را «زرد» نامیدند.

آنگاه خدایان خسته بودند و رفتند تا پوسول^۱ بخورند و بخوابند، و رنگ‌ها را در جعبه‌ای، زیر یک درخت سیب‌ها کردند.

در جعبه خوب بسته نبود و رنگ‌ها بیرون زدند، و شادی آغاز کردند و عشق ورزیدند و تعداد رنگ‌های متنوع و جدید بیشتر شد. و درخت سیب‌ها همه چیز را دید و رویشان چتری کشید تا باران رنگ‌ها را پاک نکند، و وقتی خدایان آمدند دیگر رنگ‌ها نه فقط هفت نوع، بلکه بسیار بودند. خدایان به درخت سیب‌ها نگاه کردند و گفتند: «تو رنگ‌ها را زائیده‌ای، تو عهده‌دار مراقبت از جهان خواهی بود و از فراز تو جهان را رنگ خواهیم کرد».

و از کاکل درخت سیب‌ها بالا رفتند و از آنجا شروع کردند به پراکندن رنگ‌ها، به همین سادگی. و آبی، قسمی در آب و قسمی در آسمان ماند، سبز بر درختان و گیاهان نشست، قهوه‌ای که سنگین‌تر بود، روی زمین افتاد و زرد که خندهٔ کودکی سبک‌بال

۱. پوسول Posol نوعی نوشیدنی‌ست که از آرد ذرت پخته‌شده، شکر و آب تهیه می‌شود. در چیاباس آن را به‌عنوان غذای ظهر به مزرعه می‌برند.

بود، پرواز کرد تا خورشید را رنگ کند، و سرخ وارد دهان انسان و حیوانات شد که آن را خوردند و درونشان به رنگ سرخ درآمد. سفید و سیاه از قبل هم در جهان وجود داشتند. در شیوه‌ای که خدایان برای رنگ کردن جهان به‌کار بردند، نوعی کاهلی و سبکسری وجود داشت. حواس‌شان نبود که رنگ‌ها را کجا می‌پاشند و بعضی از رنگ‌ها بر روی انسان‌ها پاشید. به همین دلیل است انسان‌ها رنگ‌ها و اندیشه‌های گوناگون دارند. بعد خدایان خسته شدند و بار دیگر رفتند تا بخوابند. این خدایانی که نخستین خدایان، یعنی همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نبودند، دل‌شان تنها خواب می‌خواست.

پس برای فراموش نکردن و گم نکردن رنگ‌ها، دنبال چاره‌ای گشتند تا آنها را حفظ کنند. و به چگونگی کار که فکر می‌کردند، طوطی را دیدند. پس او را گرفتند و رنگش کردند، و پرهایش را دراز کردند تا همه‌ی رنگ‌ها جای بگیرد. و این‌طور بود که طوطی رنگین شد و با افتخار رنگ‌هایش را به رخ می‌کشید تا مردان و زنان یادشان نرود که رنگ‌ها و اندیشه‌ها بی‌شمارند. و جهان مسرور خواهد بود اگر همه رنگ‌ها و اندیشه‌ها جای خود را داشته باشند.»

VIII

داستان ابر و باران

بادی گرم و ناگهانی ما را به زمین انداخت. آذرخشی به درختی در آن نزدیکی اصابت نمود و آن طرح بی نظم سیاه، شروع کرد به سوختن. در پرتو نور آن به جستجوی آنتونیوی پیر برآمدم تا جوپای حالش شوم. آنتونیوی پیر مثل خود من، اسیر گل و لای، داشت با شتاب نایلونی را باز می‌کرد تا در مقابل باران که به نظرم هرگز نمی‌خواست بند بیاید، حفاظتی باشد. برای کمک به او نزدیکش شدم، بعد به انتظار پایان باران نشستیم. آنتونیوی پیر برای لحظه‌ای سقف پلاستیکی را رها می‌کرد و ناگهان در میان درختان غیبش می‌زد. پس از مدتی با چند شاخه برگشت. شاخه‌ها که برخی شان هنوز می‌سوخت، از درختی بودند که بر اثر صاعقه قاچ خورده بود. به سرعت اجاقی برپا کرد، همان کاری که معمولاً هر کسی در کوه، در چنین مواردی، یعنی وقتی که تا مغز استخوان خیس شده باشد انجام می‌دهد، یعنی خشک کردن مهم‌ترین چیزش: تنباکو.

من دیگر آموخته‌ام که پیپ و توتونم را در کیسه پلاستیکی کوچکی حمل کنم، اما صبر می‌کنم که تنباکوی آنتونیوی پیر خشک بشود، و منتظر می‌مانم که با پوستِ ذرت سیگاری چاق

کرده، آئین نطق خودش را آتش کند و در گرمایی که دست‌ها و چهره ما را می‌نوازد، مانند دود از میان لب‌های آنتونیوی پیر، داستانی مرطوب و پُرکشمکش سر برآورد.

«نخستین خدایان، آنها که جهان را زائیده‌اند، تا حد مرگ کوشیدند که زمین بدرخشد و حقیقت و عشق در راه مردان و زنان شب‌پره گام بردارند. اما قبل از این، نخستین خدایان، که هفت تن بودند، بر آن شدند که خودشان را در خواب ببینند تا وقتی که می‌میرند، نمیرند. خواب‌های هفت خدای نخستین، همان‌ها که جهان را زائیده بودند، مانند تکه‌های پنبه شناور ماند. و این رؤیاهای سپید در همه جا شناور، این «ابرها»، از گل کثیف و خاکستری و کمی قهوه‌ای رنگ شدند. مردان و زنان واقعی نام یادگاری که نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، از خود به‌جای گذاشتند تا وقتی می‌میرند، نمیرند، را ابر گذاشتند.

وقتی هفت خدای اول برای زیستن مردند، رنجی عظیم همه جهان را فرا گرفت و تمام جهان به سوگ آنان نشست. رنج از دست دادن نخستین نیاکان، خدایانی که جهان را زائیده بودند، بسیار درد آور بود.

آب آنقدر اندوهگین بود، که خود را به کناری کشیده و از درون درد می‌کشید و کوچک می‌شد. زمین از رنج خشک می‌شد و از درد، دل و جان مردان و زنان واقعی می‌خشکید. با هر گامی کف پاها درد می‌گرفت، روز رنج می‌کشید، شب

رنج می‌کشید، در سوسک‌ها و کرم‌های شبتابِ شب، درد بود که فریاد می‌شد، درد بود که فریاد می‌زد در سرگین‌غلطان‌ها و جیرجیرک‌های روز. همه چیزی درد بود، سنگ و امید هم رنج می‌بردند. درد به کوه‌ها نیز رسید؛ جایی که ابرها خستگی در می‌کردند، همان ابرهایی که خواب نخستین خدایان بودند، همان خدایانی که جهان را زائیده بودند، همان‌ها که برای زیستن، می‌بایستی می‌مردند. درد ابرها را بیدار کرد. درد ابرها که از آن‌همه گِل، خاکستری و مثل مقوا شده بود و قادر نبود تند حرکت کند، آهسته‌آهسته بیدار شد. مثل همان زمانی که در شب‌های کوهستان، پس از عشق ورزیدن و یا رنج بردن بسیار، عشق یا رنج، استخوان‌ها را به درد می‌آورد، آهسته‌آهسته بیدار شد. آنگاه خواب‌های نخستین خدایان به سخن آمدند. ابرها شروع کردند به دیدن دردی که جهان را می‌خشکاند، و بر آن شدند تا برای حل درد رنج‌آوری که مردان و زنان واقعی را زجر می‌داد، با هم حرف بزنند. اما به‌زودی خشم وارد گفت‌وگوی شش ابر شد، آنها با هم به زشتی سخن می‌گفتند، از یکدیگر انتقاد کرده، به هم درشتی می‌کردند. و وقتی ابرها، خواب‌های نخستین خدایان، بر سر هم داد می‌زدند، آسمان می‌غرید.

ابرها به‌زودی دیگر نه تنها با هم جر و بحث می‌کردند، بلکه یکدیگر را کتک هم می‌زدند و در خشم از عدم پذیرش عقایدشان از طرف دیگران، به سختی با یکدیگر گلاویز

می‌شدند. از درگیری‌ها آتش برمی‌خاست و در بلندای کوهستان آذرخش دیده می‌شد. مردان و زنان واقعی با ترس آذرخش‌ها را نگاه می‌کردند و غرش رعد را از دعوای سختی که در کوهستان جریان داشت، می‌شنیدند.

در حالی که سه تا از ابرها علیه سه تای دیگر جدل می‌کردند، یکی از ابرها، یکی از خواب‌های نخستین خدایان، یادش آمد که از کجا آمده بودند و خدایانی که جهان را زائیده بودند، چه کار کرده بودند. درد به آب بدل شد و ابر هفتم یک قطره اشک بارید، چون خدایان نخستین هفت تا بودند و خواب‌هایشان نیز هفت تا. این دردی که اشک بود، در مشاجره ابرهای درگیر، به درشتی سخن گفت: «تا شما با هم دعوا می‌کنید، من می‌روم تا با دردم، درد زمین را تسکین دهم»، آن ابرهای دیگر به او گفتند: «تو خیلی کوچکی و این تسکین اندک برای آرام کردن این همه دردی که زمین می‌کشد کافی نیست. از دست تو به تنهایی هیچ کاری ساخته نیست.» اما درد-اشکی که در هفتمین خواب دردآور بود، تکرار کرد: «من می‌روم تا با دردم، درد زمین را تسکین بدهم». او خود را از کوه به پایین رها کرد تا درد مرطوب او به تسکین، درد زمین را ببوسد. درد-اشک دیگری در ابر هفتم به وجود آمد، و یک درد-اشک دیگر، و درد-اشک‌های بسیار دیگری در پی اولین اشک می‌باریدند. اولین اشک، اولین درد، جاری می‌شد. اشک-دردهایی که همین‌طوری فقط برای بوسیدن و تسکین زمین می‌رفتند، می‌گفتند: «ما هم می‌رویم» و

با دیدن این‌که ابر هفتم از آن همه درد و از اشک‌هایی که می‌ریخت، لاغر و لاغرتر می‌شد. آن شش‌تای دیگر دعوی‌شان را کنار گذاشتند و آنها هم دردشان آمد و بر فراز درد خشک زمین، دردمندانه اشک ریختند. بدین‌سان باران آغاز شد و دردی که اشک شده بود، بزرگ بود و تسکین داد دردی که زمین را می‌رنجاند. زمین در این باران تسکین یافت و می‌گویند که آن همه درد، با اولین اشک درمان شد.

مردان و زنان واقعی، این را دیدند، و در دل خود متوجه شدند، دعواهایی که در تسکین یافتن درد نقش ندارند، به درد انسان نمی‌خورند. از آن‌زمان، درد سه بار است و سه تا سه بار، تسکین. سه ماه گرما زمین مردان و زنان واقعی را درد می‌آورد، و سه بار سه ماه، نه ماه در کوهستان تسکین می‌بارد در خانه‌ی دائمی مردان و زنان واقعی... در آسایش خواب‌های نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند.

نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده بودند، آنها که مُرده، اما زنده بودند و در درد خود و در خواب خود، درد رنج‌آور زمین را تسکین می‌دادند، این‌طور آموزش دادند. همین‌طور، بدون هیچ دلیلی.

برای این‌که به مردان و زنان واقعی یادآور شود آن مبارزه‌ای که برای بهبود زمین نبارد، بیهوده است، تنها رعد و برقی‌ست در بلندترین مناطق کوهستان.

ابرها سخت با هم درمی‌افتند و خسته می‌شوند، اما تا نفهمند،

نمی‌بارند. مانند همان زمان که جهان زائیده شد، این نبرد برای مرگی ست که زمین را با بوسه‌ای تسکین دهد. مبارزه‌ای بی‌نام، بی‌چهره، برای دست یافتن به جایگاهی والا که همانا بهبود جاودانه دردِ درد آورِ زمین است.

در نامه‌ی مارکوس «به کسانی که به آنها مربوط می‌شود»

قصه برای اربیر تو، اوا، پتو و تونینا

دسامبر ۱۹۹۴

IX

داستان سؤال‌ها

سرما در این کوهستان به آدم فشار می‌آورد. آنا ماریا و ماریو مرا در این اکتشاف همراهی می‌کنند، ۱۰ سال پیش از سحرگاه ژانویه. هر دو به تازگی به چریک‌ها ملحق شده‌اند. و به گردن من، افسر پیاده‌نظام آن زمان، افتاده که به آنها چیزی را بیاموزم که دیگران به من آموختند؛ زندگی در کوهستان را. دیروز برای اولین بار به آنتونیوی پیر برخوردم. هر دو دروغ گفتیم.

او گفت که برای سرزدن به ذرت‌زارش می‌رود و من گفتم که دارم به شکار می‌روم. هر دو می‌دانستیم که دروغ می‌گوییم و می‌دانستیم که این را می‌دانیم. گذاشتم آنا ماریا راه اکتشاف را ادامه بدهد، و خودم باز به رودخانه نزدیک شدم تا ببینم که آیا می‌توانم با شیب‌سنج جای تپه بلندی را که در مقابل داشتیم روی نقشه مشخص کنم و چه بسا بار دیگر با آنتونیوی پیر برخورد کنم. او هم باید چنین فکری کرده باشد، برای این که در همان محل برخورد قبلی ظاهر شد.

مثل دیروز آنتونیوی پیر روی زمین می‌نشیند، به تنه‌ی یک

درخت هواپک^۱ پوشیده از خزه‌ی سبز رنگی تکیه کرده، شروع می‌کند سیگاراش را بیچد. من در برابرش می‌نشینم و پیپم را آتش می‌کنم. آنتونیوی پیر شروع می‌کند:

«نیامدی شکار»

پاسخ می‌دهم: «و شما به ذرت زارتان نمی‌روید». چیزی وادارم می‌کند که او را به احترام، شما خطاب کنم؛ مردی که سنش نامشخص است و چهره‌ای قهوه‌ای رنگ دارد، مثل پوست درخت سِدر، کسی که او را برای دومین بار در زندگی‌ام می‌بینم.

آنتونیوی پیر لبخندی می‌زند و می‌افزاید: «درباره شماها چیزهایی شنیده‌ام. این طرف‌ها می‌گویند که سارق مسلح‌اید، در روستای من مردم نگرانند که مبادا در این حول و حوش باشید.» می‌پرسم: «و شما؟ گمان می‌کنید که ما سارق مسلح‌ایم؟» آنتونیوی پیر حلقه بزرگی از دود رها کرده، سرفه‌ای می‌کند و با حرکت سر پاسخ منفی می‌دهد. من جرأت پیدا می‌کنم که سؤال دیگری پیش بکشم: «پس شما گمان می‌کنید ما کی هستیم؟»

«ترجیح می‌دهم خودت بگویی»، آنتونیوی پیر این‌طور پاسخ می‌دهد، و به چشمانم خیره می‌ماند.

می‌گویم: «داستان خیلی درازی‌ست»، و شروع می‌کنم به تعریف کردن از زاپاتا و ویلا و انقلاب و زمین و عدالت و گرسنگی و جهالت و بیماری و سرکوب و همه چیز. و حرفم را این‌طور تمام می‌کنم: «و بنابراین ما ارتش زاپاتیستی آزادیبخش

1. Huapac

ملی هستیم.» در انتظار عکس‌العمل آنتونیوی پیر می‌مانم که در تمام این مدت نگاهش را از چهره‌ام برنگرفته.

پس از دود و سرفه، می‌گوید: «از این زاپاتا برایم بیشتر بگو.»

من از آنه‌کوئیلکو^۱ شروع می‌کنم، با طرح آیالا^۲، لشکرکشی نظامی، سازماندهی توده‌ها و با خیانت چینامکا ادامه می‌دهم.^۳

آنتونیوی پیر تا پایان داستان نگاهم می‌کند.

به من می‌گوید «این‌طور نبود.» من به تعجب پته‌پته کنان می‌گویم: «نه؟» آنتونیوی پیر با تأکید می‌گوید: «نه! داستان واقعی زاپاتا را خودم برایت شرح می‌دهم»

آنتونیوی پیر همان‌طور که تنباکو و «پوستِ ذرتش» را در می‌آورد، شروع به شرح داستانش می‌کند. داستانی که گذشته و حال را یکی کرده، در هم می‌آمیزد، همان‌طوری که دود پیپ من و سیگار او با هم درآمیخته، یکی می‌شوند.

«از زمان‌های بسیار دور، آن زمان که نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را به‌وجود آوردند، هنوز شبگردی می‌کردند، دو خدا با هم حرف می‌زدند. اسم‌شان ایک‌آل و وتان بود، آن دو یکی بودند. هر یک دیگری را آشکار می‌کرد. وقتی یکی بر می‌گشت، دیگری آشکار می‌شد. خلاف هم بودند. این یک نوری بود به روشنائی صبح ماه مه در رودخانه. آن یک تاریک،

۱. Annenequilco محل تولد امیلیانو زاپاتا، در ایالت مورلوس مکزیک

۲. Plan Ayala طرح اصلاحات ارضی که در ۲۸ نوامبر ۱۹۱۱ در چارچوب انقلاب مکزیک زاپاتا آن را به عنوان راه حل مشکل دهقانان انتشار داد.

۳. Chinameca در روز ۱۰ آوریل ۱۹۱۹ زاپاتا را طی توطئه‌ای با دروغ برای مذاکره به ملک چینامکا می‌کشاند و او را به قتل می‌رسانند.

مثل شب، از جنس سرما و غار. مثل هم بودند. آن دو یکی بودند، چرا که یکی، دیگری را می‌ساخت. ولی راه نمی‌رفتند، همیشه این دو خدا، بدون حرکت و ساکن بودند. هر دو از هم پرسیدند: «خب چه کار کنیم؟ این‌طور که ما هستیم زندگی غم‌انگیز است»، غمگین بودند دو تنی که یکی بودند در وجودشان. ایک‌آل گفت: «شب به پایان نرسد.» وتان گفت: «روز به پایان نرسد.»

یکی که هر دو بود، گفت: «راه برویم.»

آن دیگری پرسید: «چگونه؟»

این یکی پرسید: «به کجا؟» و دیدند که بدین طریق اندکی حرکت کرده‌اند، ابتدا برای این‌که بپرسند چگونه، و بعد برای این‌که بپرسند به کجا. این یکی که هر دو بود، خشنود شد از دیدن این‌که اندکی حرکت کرده‌اند. هر دو خواستند در یک زمان حرکت کنند و نتوانستند.

پس چه کار کنیم؟ و اول یکی سرک کشید و بعد دیگری و اندکی دیگر به خود حرکت دادند و متوجه شدند که اگر اول یکی و بعد دیگری حرکت کند، می‌توانند به راه بیفتند و با هم قرار گذاشتند که برای حرکت کردن اول یکی حرکت کند، بعد دیگری. و حرکت را آغاز کردند. و هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که کدام یک اول شروع به حرکت کرد. زیرا از این‌که حرکت می‌کردند بسیار خشنود بودند و ... «حالا که حرکت می‌کنیم، دیگر چه اهمیتی دارد که کدام یک اولی باشد؟»، دو خدایی که یکی بودند می‌گفتند و می‌خندیدند و اولین قراری که گذاشتند

این بود که برقصند، و رقصیدند، قدمکی این یکی، قدمکی آن دیگری و رقص‌شان بسیار به درازا کشید زیرا خشنود بودند از این‌که یکدیگر را یافته‌اند. بعد از رقص خسته شدند و دیدند که می‌توانند کار دیگری بکنند. دیدند که اولین سؤال «چگونه حرکت کنند؟» این پاسخ را در پی داشت که «با هم ولی جدای از هم، با توافق.» و این سؤال برای‌شان زیاد مهم نبود زیرا وقتی که به خود آمدند، دیگر در حال حرکت بودند. و بنابراین سؤال بعدی وقتی مطرح شد که دیدند دو راه وجود دارد: یکی خیلی کوتاه بود و فقط تا به آنجا می‌رسید و به روشنی معلوم بود که در همان نزدیکی ختم می‌شود. اما احساس می‌کردند که پاهای‌شان آنقدر شور و شوق گام برداشتن دارد که زود به خودشان گفتند که دل‌شان نمی‌خواهد راه کوتاه را بپیمایند و قرار گذاشتند که راه طولانی را برگزینند. و وقتی می‌خواستند راه بیفتند، پاسخ برگزیدن راه طولانی، برای‌شان سؤال دیگری مطرح کرد: «این راه به کجا می‌رسد؟» و آن دو تنی که یکی بودند زمانی که به این سؤال اندیشیدند، زود به عقل‌شان رسید که تنها زمانی که راه طولانی را طی کرده باشند، می‌توانند آگاه شوند که به کجا می‌رسد، چرا که آن‌جور که بودند، هرگز نمی‌شد دانست راه طولانی به کجا می‌رسد. پس این یکی که دو تن بود به خود گفت: «خب، پس راه بیفتیم» و گام زدن آغاز کردند. اول این یکی و بعد آن دیگری. همین‌جا متوجه شدند که راه طولانی خیلی وقت می‌گیرد، پس سؤال دیگری مطرح شد: «چگونه می‌توان مدتی طولانی گام برداشت؟» و زمانی طولانی را در این

فکر سپری کردند. بعد ایک‌آل صریحاً گفت که او در روز نمی‌تواند راه برود و وتان گفت که می‌ترسد در شب راه برود و مدت زمانی را به گریه و زاری گذراندند و بعد که شیون‌شان به پایان رسید، دیدند که اگر ایک‌آل می‌تواند در شب و وتان در روز قدم بزند، کافی ست ایک‌آل، وتان را در شب با خود بکشد و وتان در روز، ایک‌آل را و این‌گونه برای مسئله بی‌وقفه گام برداشتن، پاسخ یافتند. از آن‌زمان خدایان پرسشگر گام برداشتند و هرگز نایستادند، هرگز نمی‌رسند و هرگز نمی‌روند. و در نتیجه مردان و زنان واقعی آموختند که سؤال به درد راه رفتن می‌خورد، نه ایستادن. و از آن‌زمان مردان و زنان واقعی از برای راه رفتن، «سؤال» می‌کنند، از برای رسیدن «درود» می‌گویند و از برای رفتن «بدرود» بدین‌سان هرگز آرام نمی‌گیرند.»

من با دندان زدن به دهنی پیپم که دیگر کوتاه شده است، در انتظار می‌مانم که آنتونیوی پیر ادامه دهد، ولی او به نظر قصد ندارد ادامه بدهد. با هراس از این‌که مبادا چیزی خیلی جدی را مخدوش کنم، می‌پرسم: «پس زاپاتا چی؟»

آنتونیوی پیر لبخند می‌زند: «دیگه یاد گرفتی که برای دانستن و گام زدن، باید پرسید.» سرفه کرده، سیگار دیگری را که نمی‌دانم چه وقتی آن را پیچیده بود آتش می‌زند، و از میان دودی که از لبانش بیرون می‌آید، کلمات مانند بذری روی زمین پراکنده می‌شوند:

«آن زاپاتایی که می‌گویند، اینجا در کوه‌ها ظهور کرد. می‌گویند که متولد نشد. همین‌طوری، یکهو ظهور کرد. می‌گویند که او

ایک‌آل و اوتان بود که به اینجا آمدند تا در مسیر طولانی خود مکثی کنند. و برای این‌که انسان‌های خوب را به وحشت نیندازند، یکی شدند. چرا که بر اثر راه بسیاری که مشترکاً پیموده بودند، ایک‌آل و وتان آموختند که عین هم‌اند و می‌توانند در روز و شب تنها یک نفر باشند، و وقتی به اینجا رسیدند یکی شدند و اسم خودشان را زاپاتا گذاشتند. و زاپاتا گفت که تا به اینجا رسیده است و اینجا، پاسخ این سؤال که راه طولانی به کجا ختم می‌شود را پیدا خواهد کرد.

و گفت که گاهی نور است و گاهی تاریکی، ولی یک چیز است، وتان زاپاتا و ایک‌آل زاپاتا، زاپاتای سفید و زاپاتای سیاه، و هر دو راه برای مردان و زنان واقعی یکی است.

آنتونیوی پیر از درون کوله‌اش کیسه‌ای نایلونی بیرون می‌کشد. در آن عکسی ست بسیار کهنه، از سال ۱۹۱۰، از امیلیانو زاپاتا. او دست چپش را در بلندای کمر بند، شمشیر در مشت، نگاه داشته است. در دست راست یک تفنگ کارابین دارد، دو قطار فشنگ ضربداری روی سینه، و نواری به دو رنگ سیاه و سفید، که از چپ به راست حائل است. پاهایش مثل کسی ست که در حالت راحت باش ایستاده و یا در حال راه رفتن است، انگار می‌گوید: «اینجا هستم» و «به آنجا خواهم رفت». در عکس دو پله دیده می‌شود. روی یکی که از سیاهی بیرون زده، تعدادی زاپاتیست سیاه‌چهره دیده می‌شوند. گویی از اعماق برآمده باشند؛ روی پله دیگر، که روشن است، هیچ‌کس نیست و معلوم نیست که به کجا ختم شده و از کجا

آغاز می‌شود. دروغ است اگر بگوییم که خودم متوجه همه این جزئیات شدم. این آنتونیوی پیر بود که نظرم را به آنها جلب کرد. پشت عکس نوشته است:

ژنرال امیلیانو زاپاتا، رئیس ارتش جنوب

Gen. Emiliano Zapata, commander in chief of the southern army.

Le Général Emiliano Zapata, Chef de l'Armée du Sud.

س. ۱۹۱۰ عکس از: آگوستین و. کاساسولا»

آنتونیوی پیر به من می‌گوید: «من از این عکس سؤال‌های زیادی کرده‌ام و بدین طریق تا به اینجا رسیدم». سرفه کرده، ته سیگارش را پرت می‌کند. عکس را به من می‌دهد. می‌گوید: «بگیر، برای این که یاد بگیری از آن سؤال کنی ... و گام برداری».

آنتونیوی پیر همان‌طور که دستم را گرفته است تا بگوید که دیگر دارد می‌رود، یا یعنی دارد می‌آید، می‌گوید: «بهتر است به هنگام رسیدن خداحافظی کرد، این طوری وقتی کسی می‌رود، زیاد دردآور نیست». از آن زمان آنتونیوی پیر هر گاه که می‌رسد، با «خداحافظ» سلام می‌کند و وقت رفتن فقط دست داده، جدا می‌شود، در حالی که می‌گوید: «اومدم».

بعدالتحریر اطلاعیه درباره بحران اقتصادی

۳۰ دسامبر ۱۹۹۴

بعدالتحریری که در آن اگر در مه انسان چشم‌هایش را تیز کند، می‌تواند چیزهایی را که در ادامه از آن صحبت می‌شود، بشنود و ببیند.

X

داستان کلمات

آقای بانکدارِ سرشناسی، عضو برجسته قدرتمندترین، جنایتکارترین و وقیح‌ترین ارگانِ بخش اجتماعی تاریخ بشریت، یعنی سرمایه‌مالی، به خود اجازه داد که این کلمات را مانند خلط سینه‌اش تف کند:

«مشکل اقتصادی مکزیک، معاونِ فرمانده مارکوس نام دارد.»
حکم مرگ صادر شده است. دارند بهای گلوله‌ای را محاسبه می‌کنند که این «مشکل» را از میان بردارد. در همان زمانی که آقای بانکدار، حکم را به زبان می‌آورد، آنتونیوی پسر، زیر باران و سرمای کوهستان‌های جنوب شرقی مکزیک دارد می‌لرزد. آنتونیوی پسر می‌لرزد، ولی نه از ترس. می‌لرزد، زیرا امشب برای ترسانیدن سرما، برای پناه از باران و برای روشنایی بخشیدن به شب، هیچ آتشی در کار نیست. مارکوس به آنتونیوی پسر نزدیک می‌شود و در کنارش می‌نشیند.
می‌گوید: «سرد است.»

آنتونیوی پسر با سکوت تأیید می‌کند. دو مردی که یکی‌اند، زیر پلاستیک سیاهی هستند که خود زیر سقف باران و سرما، سقف شبانه دیگری‌ست. درست است، آتشی در کار نیست. ولی آنتونیوی

پیر با گرمای دیگری در دست، نزدیک می‌شود؛ با کلام. آنتونیوی پیر کلام را روی زمین می‌گذارد، در وسط هر سه نفر، و شروع به حرف زدن می‌کند. شروع می‌کند به دلگرمی و تسلی دادن، با کلماتی که مانند یک دوست، مثل رفیق، انسان را در آغوش می‌کشند. سینه‌ها و چشم‌ها در گرمای ملایمی فرو می‌روند، آنتونیوی پسر و مارکوس زیر شب و سرمای دسامبر چیاپاس، چُرت می‌زنند.

آنتونیوی پیر برای هدایت کردن و چیره شدن بر خواب حرف می‌زند. صدایش دست آنتونیوی پسر و مارکوس را می‌گیرد و آنها را به گذشته‌ها می‌برد. داستان به عقب پرواز می‌کند، به ده سال پیش از رسیدن این سرما، این شب و این چُرت. زمان بازمی‌گردد، تا زمان...

داستان کلمات

شب آنها را که مشغول حرف بودند، غافلگیر کرد. آنتونیوی پسر ناامیدانه می‌گوید: «چراغ قوهام باطری ندارد.» مارکوس در حالی که به ساعتش نگاه می‌کند، می‌گوید: «من مال خودم را در کوله‌ام جا گذاشته‌ام.» آنتونیوی پیر، می‌رود و با برگ‌های واتاپیل^۱، بدون آن که کلامی بر لب بیاورد، شروع به ساختن آلونکی می‌کند. آنتونیوی پسر و مارکوس به او کمک می‌کنند. با پیچک و ستون‌هایی از ساقه‌های دوشاخه، کم‌کم سرپناهی شکل می‌گیرد. بعد، نوبت جستجوی هیزم است. مدتی است که باران و شب با هم برادری می‌کنند. دست آخر، از میان داستان مجرب آنتونیوی پیر، شعله‌ای خرد و لرزان، به توده‌ای هیزم سوزان بدل

۱. watapil نام محلی گیاهی‌ست با برگ‌های بسیار پهن و بزرگ که در جنگل‌های مناطق حاره می‌روید.

می‌شود. مارکوس و آنتونیوی پسر، تا حد امکان جای خود را برای نشستن راحت می‌کنند، هر دو کنار آتش لم می‌دهند. آنتونیوی پیر چمباتمه زده، حرف می‌زند و شب و رؤیا را با این داستان، با این میراث به خواب فرومی‌برد...

«زبان واقعی، همزمان با نخستین خدایان، همان‌ها که این جهان را خلق کرده‌اند، زائیده شد. از اولین کلام، آتش اولیه، دیگر کلمات واقعی شکل گرفتند و از آنها، مانند ذرت در دستان کشاورز، کلمات دیگری دانه‌دانه شد. نخستین کلمات سه تا بودند، با سه هزار بار تکرار آن سه‌گانه، سه‌گانه‌های دیگری زاده شدند، و از آنها کلمات دیگری. بدین‌گونه جهان از کلمات پر شد. نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیدند، در هر گام زدن، روی سنگی بزرگ پا می‌گذاشتند. این سنگ از فرط پاختن در مسیر خدایان، مثل آئینه صیقل خورد. نخستین خدایان، سه کلمه اول را به طرف همین آئینه پرت کردند. آئینه فقط همان کلماتی را که می‌گرفت، منعکس نمی‌کرد، بلکه سه بار، سه کلمه مختلف را منعکس می‌کرد. خدایان با قرار دادن کلمات در برابر آئینه، برای بیشتر شدن‌شان، مدتی را سپری کردند، تا وقتی که حوصله‌شان سر رفت. بعد، فکر بزرگی به سرشان زد، و شروع کردند به قدم زدن بر سنگ بزرگ دیگری، و از این طریق آئینه بزرگ دیگری را صیقل داده، آن را در مقابل اولین آئینه گذاشتند. سه کلمه اول را به سوی اولین آئینه پرت کردند و این آئینه، سه بار، سه کلمه مختلف را بازگرداند. این کلمات تنها با اتکاء به نیروی خودشان به طرف آئینه دوم رفتند و این آئینه سه برابر سه کلمه‌ای را که دریافت کرده بود، پس داد.

بدین طریق تعداد کلمات مختلفی که منعکس می‌شدند، افزایش یافت. تنها با نیرویی که کلمات در خود داشته و آن را به آئینه دوم آورده بودند، آئینه آنها را به اولین آئینه بازگرداند و سه بار به تعداد هر سه کلمه‌ای که دریافت داشته بود، افزود. بدین شکل تعداد کلمات مختلفی که از این دو آئینه رها می‌شدند، فزونی یافت. بدین ترتیب زبان واقعی متولد شد. از آئینه زاده شد. نخستین سه کلمه در میان تمام کلمات و زبان‌ها دمکراسی، آزادی و عدالت هستند.

«عدالت»، مجازات کردن نیست. اختصاص دادن چیزی به کسی است که سزاوار یا شایسته آن باشد، و هر شخصی قابلیت و لیاقت آن چیزی را دارد که آئینه به او پس می‌دهد؛ یعنی عین خودش را. آن که مرگ، فقر، استثمار، تکبر و خودخواهی داد، در جزای آن باید مدتی در مسیر زندگی‌اش رنج و اندوه داشته باشد. آن که کار، زندگی و مبارزه می‌دهد، آن که برادرانه عمل می‌کند، در عوض آن شایسته ستاره‌ای کوچک است که همیشه چهره، سینه و راهش را روشن سازد.

«آزادی»، این نیست که هرکس، هرکاری دلش خواست انجام بدهد، بلکه توان انتخاب راهی است که خود او برای یافتن آئینه می‌پسندد، برای گام برداشتن در راه کلام واقعی. اما راهی که باعث گم کردن آئینه نشود، که تو را به خیانت به خودت، به عزیزانت و به دیگران نکشاند.

«دمکراسی» این است که اندیشه‌های مختلف به توافق خوبی دست بیابند؛ نه این‌که همه یک جور فکر کنند، بلکه همه افکار و یا اکثریت افکار به یک توافق جمعی برسند، توافقی که برای

اکثریت مناسب باشد، بدون حذف آنهایی که در اقلیت‌اند. زیرا کلام کسی که دستور می‌دهد، می‌بایست فرمانبردار کلام اکثریت باشد و نه یک نفر؛ کلام چوبدستِ فرماندهی باید جمعی باشد و نه خواست یک فرد؛ که آئینه همه چیز را منعکس کند: هم رهنورد و هم راه را. این‌طور، انگیزه‌ای باشد برای فکر کردن به خود و به جهان اطراف.

از این سه کلمه، تمامی کلمات نشأت می‌گیرند. زندگی مردان و زنان واقعی بسته به این سه کلمه است. این میراث نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، برای مردان و زنان واقعی است. بیش از آن‌که میراث باشد، باریست سنگین، باریست که برخی آن را مانند شیئی بی‌ارزش در میانه راه رها کرده، به حال خود می‌گذارند. کسانی که این میراث را رها می‌کنند، آئینه خود را شکسته، برای همیشه کور گام برخواهند داشت، بدون آن‌که هرگز بدانند که کیستند، از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. ولی هستند کسانی که میراث سه کلمه نخستین را همواره حمل می‌کنند، و به خاطر باری که بر دوش دارند، پشتشان همیشه خم است، مانند زمانی که ذرت، قهوه و یا هیزم نگاه را به سوی زمین می‌کشاند. گرچه مردان و زنان واقعی همیشه بر اثر این همه بار، کوچک‌اند، و نگاهشان به پایین است، با این حال آنها بزرگ‌اند و به بالا نظر دارند. می‌گویند که، مردان و زنان واقعی به همه چیز با عزت نفس نگاه کرده، گام برمی‌دارند.

اما برای آن‌که زبان واقعی گم نشود، نخستین خدایان، آنها که جهان را ساختند، گفتند که باید از سه کلمه اول مواظبت کرد. آینه‌های کلمات، ممکن است روزی بشکنند و کلماتی که زائیده‌اند

نیز مثل خود آینه‌ها تباه شوند، و جهان بدون کلماتی بماند که می‌توان با آن سخن گفت و یا سکوت کرد. بدین ترتیب، قبل از این‌که نخستین خدایان برای زندگی بمیرند، اولین سه کلمه را به مردان و زنان ذرت سپردند تا از آنها نگهداری کنند. از آن زمان مردان و زنان واقعی از این سه کلمه به‌عنوان میراث مراقبت می‌کنند. برای این‌که هرگز فراموششان نکنند، با آنها گام برمی‌دارند، با آنها مبارزه می‌کنند، و با آنها زندگی می‌کنند...»

وقتی بیدار شدند، آنتونیوی پیر مشغول چاشنی زدن به یک تپسکوئیتله^۱ بود. در اجاق، هیزمی که قبلاً از باران و عرق‌گُرده آنتونیوی پیر خیس شده بود، هم خشک می‌شد و هم می‌سوخت. دیگر داشت سحر می‌شد و وقتی آنتونیوی پسر و مارکوس بیدار شدند، احساس کردند که چیزی روی دوششان سنگینی می‌کند. از آن زمان در جستجوی راهی برای سبک کردن این بارند...، هنوز این تلاش ادامه دارد...

آنتونیوی پسر بیدار شده، کش و قوس می‌رود. مارکوس را که پای یک درخت اوکوتِه^۲ با پیپ بین لب‌هایش، نشسته به خواب رفته است، بیدار می‌کند. هلیکوپترها و پارس سگ‌های شکاری صبح و خواب را فراری می‌دهند. باید به رفتن ادامه داد... باید همچنان رؤیایپردازی کرد...

۱. Tepescuintle حیوانیست گیاه‌خوار و کوچک‌تر از یک خوک که در جنگل‌های آمریکای مرکزی و شمال آمریکای جنوبی زیست می‌کند و گوشت لذیذی دارد.
۲. Ocote درختی از تیره کاج که در کوهستان‌های بلند و سرد می‌روید.

نامه به ادواردو گاله آنو،

۲ ماه مه ۱۹۹۵

XI

هر کس به اندازه دشمنی که به مبارزه بر می‌گزیند، بزرگ است

ولی آنچه می‌خواستم برای تان تعریف کنم، این نبود. می‌خواستم داستانی برای تان بگویم تا شما آن را تعریف کنید: آنتونیوی پیر به من آموخت که هر کس به اندازه دشمنی که به مبارزه بر می‌گزیند، بزرگ است، و به بزرگی ترسی که بر او چیره می‌شود کوچک. «دشمنی بزرگ را برگزین، این انتخاب تو را وادار می‌کند که برای مقابله با آن رشد کنی. هراست را حقیر کن، چون اگر رشد کند، تو حقیر خواهی شد.» آنتونیوی پیر این سخن را در یک بعد از ظهر بارانی ماه مه، در یکی از آن ساعاتی که در آن تنباکو و سخن فرمان می‌راند به من گفت. دولت از خلق مکزیکی می‌هراسد، از همین رو است که این همه سرباز و پلیس دارد. هراس او عظیم است، در نتیجه خودش، بسیار حقیر. ما از فراموشی هراس داریم، هراسی که با درد و خون کوچکش کرده‌ایم. بنابراین، بزرگیم.

شما در یکی از نوشته‌های تان آن را تعریف کنید. بنویسید که آنتونیوی پیر آن را برای تان تعریف کرد. هر کدام از ما روزی یک آنتونیوی پیر داشته‌ایم ولی اگر شما نداشتید، من مال خودم را

این بار به شما قرض می‌دهم. شما تعریف کنید که بومیان جنوب شرقی مکزیک ترس‌شان را کوچک می‌کنند تا خودشان بزرگ شوند. و دشمنان غیر معمول برمی‌گزینند تا خودشان را مجبور به رشد کنند و بهتر بشوند.

بعدالتحریری که درس تاکتیک و استراتژی می‌دهد،

از اطلاعیه ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۵

XII

داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب

سحرگاه سپتامبری از گِل و باران غافلگیرمان کرد. در همان سالی که یک زمین لرزه دیگر، بی تفاوتی و در خود فرورفتگی را در کشوری که آن زمان مکزیک نامیده می‌شد، سرنگون کرد. آنتونیوی پیر، آتش درون کومه‌ای که بدان پناه برده بودیم را تاباند. آنتونیوی پیر می‌دانست که کوشش ما برای خشک کردن خود، بی فایده است. با خشک شدن، گِل به کلوخی بُرنده بدل می‌شد که پوست و خاطره را می‌خراشید. آنتونیوی پیر، مثل خود من، به گِل نمی‌اندیشید که تا موی سرمان را هم ملات گرفته بود، بلکه در فکر متواری کردن پشه و چاکسپشه^۱ بود که رسیدن مرطوب ما را جشن گرفته بودند. پس از برپا کردن آتش، نوبت به مراسم تنباکو رسید و در میان دود این یکی و آن یکی، گپ زدن درباره جنگ استقلال را آغاز کردیم. آنتونیوی پیر گوش می‌داد و هرگاه من نام ایدالگو^۲، مورلوس، گرررو، مینا، پیپالا و خانواده گاله‌آنا را به میان می‌آوردم، با نگاهش تصدیق

۱. Chaquiste y Zancudo زنکودو نوعی پشه است که نیشش حساسیت و خارش زیادی برمی‌انگیزد. چاکسپشه حشره‌ای است فرانما که به‌سختی روی پوست دیده می‌شود. این حشره در میان علف و سبزه زندگی می‌کند و وقتی روی پا نشست، به تدریج به بالا خزیده، نیش می‌زند و خارش شدیدی ایجاد می‌کند.

2. Hidalgo, Morelos, Guerrero, Mina, Pípila, Galeana

می‌کرد. من نه یک داستان از قبل آموخته را شرح می‌دادم، و نه درسی را از بر می‌خواندم، فقط، داشتم سعی می‌کردم تنهایی این مردان و زنان را بازآفرینی کنم، و تعهدشان را برای پیشبرد کار، با وجود پیگرد و افترايي که متحمل می‌شدند. هنوز داشتم در مورد مقاومت طولانی چریک‌های ویسسته گرررو در کوهستان‌های مکزیک صحبت می‌کردم که آنتونیوی پیر با سرفه کوچکی حرفم را قطع کرد. از همان سرفه‌هایی که نزد او پیام‌آور جادویی است که بر لبانش جاری خواهد شد، مثل گرمای پیپی پر دود.

آنتونیوی پیر، در حالی که برای زنده کردن آتش و خاطره‌ها می‌دمید، گفت: این مرا به یاد چیزی می‌اندازد. بدین ترتیب، در میان شورشیان گذشته و حال، در میان همایش دود و آتش، آنتونیوی پیر مثل کسی که خود را از بار سنگین ولی با ارزشی خلاص می‌کند، دل گشود و این گونه سخن آغاز کرد...

داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب

با جویدن پیپ، آنتونیوی پیر کلمات را گاز می‌زند و به آنها شکل و معنی می‌دهد. آنتونیوی پیر حرف می‌زند، باران برای گوش سپردن بند می‌آید و آب و تاریکی لحظه‌ای آرام می‌گیرند:

«بزرگترین اجداد ما می‌بایستی با آن خارجی‌ای مقابله کنند که برای تسخیر این کشور آمده بود. خارجی آمد تا رسم دیگری، زبان دیگری، باور دیگری، خدای دیگری و عدالت دیگری را بر ما حاکم کند. عدالت او تنها برای این بود که او داشته باشد و ما محروم باشیم. خدایش طلا بود، باورش برتری، کلامش دروغ، رسمش ستمگری از طرف ما، بزرگترین رزم‌آوران به مقابله با او

رفتند، برای دفاع از این آب و خاک در مقابل دستان خارجی، اتباع این خاک نبردهای بزرگی داشتند. اما دست خارجی هم زیاد نیرو داشت. مبارزین بزرگ و خوبی در نبرد به خاک افتاده، جان دادند. پیکار طولانی شد، دیگر تعداد مبارزین اندک شده بود و زنان و کودکان، سلاح به خاک افتادگان را برگرفتند.

آنگاه، داناترین اجداد گرد هم آمدند و داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب را برای هم روایت کردند. روایت کردند که در گذشته‌های بسیار دور، در آن دور دست‌ها، در کوهستان‌ها، همه آن چیزهایی که بشر برای کار و دفاع از خود داشت، گرد آمدند. خدایان بی‌هدف می‌گشتند، یا یعنی خواب بودند، چرا که آن زمان این خدایان کاهل بودند، و بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، نبودند. مرد و زن داشتند در گوشه‌ای از سحرگاه، لذت تن را می‌زیستند و قلب را رشد می‌دادند. شب ساکت بود. ساکت بود، چون می‌دانست که دیگر چیزی از آن نمانده است. پس شمشیر سخن گفت.»

- یک شمشیر مثل این - آنتونیوی پیر حرفش را قطع می‌کند و قَمِه دو دم بزرگی را در مشت می‌گیرد. شعله آتش لحظه‌ای آذر می‌پراکند، فقط یک لحظه، بعد سایه. آنتونیوی پیر ادامه می‌دهد:
«پس شمشیر سخن آغاز کرد و گفت:

- من از همه قویترم و می‌توانم همه‌تان را داغان کنم. لبه‌ام برنده است و به آن کس که مرا در دست گیرد، قدرت می‌بخشم و هر که را با من مقابله کند می‌کُشم.

درخت گفت: - دروغ است! من قویترینم، در مقابل باد و شدیدترین طوفان‌ها، مقاومت کرده‌ام.-

شمشیر و درخت با هم درافتادند. درخت قوی و سخت شد و با شمشیر مقابله کرد. شمشیر بی‌وقفه ضربه زد تا تنه درخت قطع شد و افتاد.

- من قویترینم - باز شمشیر تکرار کرد.

سنگ گفت: - دروغ است! من قویترینم، چون ساختم و قدیمی، سنگینم و پُر-.

و شمشیر و سنگ با هم درافتادند. سنگ سفت و سخت شد و با شمشیر مقابله کرد. شمشیر ضربه زد و ضربه زد ولی نتوانست سنگ را متلاشی کند، اما آن را به چند قسمت کرد. شمشیر کُند شد و سنگ تکه تکه.

شمشیر و سنگ گفتند: - مساوی شدیم! - و از عبث بودن نبردشان، هر دو گریستند.

در این حال، آب جویبار فقط به کارزار نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. شمشیر به او نگاه کرد و گفت:

- تو از همه ضعیف‌تری! با هیچ‌کس نمی‌توانی طرف شوی. من از تو قویترم! - شمشیر به شدت خود را به آب جویبار زد. غوغای بزرگی بود و سر و صدای زیادی به راه انداخت و ماهیان به وحشت افتادند و آب در مقابل ضربه شمشیر مقاومت نکرد. کم‌کم، بدون کلامی، آب به شکل خود بازگشت، شمشیر را پوشاند و راه خویش را به سوی آن رودی ادامه داد که او را به آب بزرگی می‌رساند که خدایان به وجود آوردند تا درمان تشنگی‌شان باشد.

زمان گذشت و در آب، شمشیر شروع کرد به پیر شدن و زنگ زدن، تیزی خود را از دست داد و ماهیان بدون ترس به آن نزدیک

می شدند و آن را مسخره می کردند. با تأسف، شمشیر از آب جویبار بیرون رفت، دیگر تیز نبود و شکست خورده بود. شکوه کرد که: از او قویترم، ولی نمی توانم به او صدمه بزنم، و او بدون مبارزه با من، شکستم داد. سحر گذشت و خورشید آمد تا مرد و زنی که یکدیگر را برای تازه شدن، خسته کرده بودند، بیدار کند. مرد و زن شمشیر را در گوشه تاریکی یافتند، و سنگ قطعه قطعه شده را، و درخت افتاده را و آب آوازخوان جویبار را...

وقتی پدر بزرگها شرح داستان شمشیر، درخت، سنگ و آب را به پایان رساندند، به خود گفتند: زمانی هست که باید طوری بجنگیم که انگار شمشیری هستیم در مقابل حیوانی. زمانی هست که باید مثل درخت در مقابل طوفان بجنگیم، زمانی هست که باید مثل سنگ در مقابل زمان بجنگیم، ولی زمانی هم هست که باید مانند آب در مقابل شمشیر، درخت و سنگ بجنگیم. حالا زمان آن است که مانند آب بشویم و راهمان را به سوی رودخانه ای بپیمائیم که به آن دریای بزرگ منتهی می شود، دریای بزرگی که خدایان تشنگی شان را با آن رفع می کنند، همان خدایانی که جهان را زائیده اند، نخستین خدایان.»

آنتونیوی پیر می گوید: «اجدادمان اینچنین کردند. مانند آب که در مقابل وحشتناک ترین ضربه ها مقاوم است، مقاومت کردند. خارجی با نیرویش آمد، ضعیف ها را ترساند، گمان کرد که پیروز شده اما زمان پیر و زنگ زده اش کرد. غریبه کارش به گوشه ای پر از رنج کشید، بدون آن که بفهمد چرا او که پیروز شده بود، شکست خورده است.» آنتونیوی پیر باز پیپ و آتش اجاق را روشن می کند و می افزاید: «این گونه بود که بزرگترین و داناترین اجداد ما در جنگ بزرگ

خارجی پیروز شدند. غریبه رفت. ما اینجا بمانیم، مثل آب جویبار همچنان در مسیر رودخانه گام برمی‌داریم. رودخانه‌ای که باید ما را به آب بزرگ برساند، جایی که رفع می‌کنند تشنگی خود را بزرگترین خدایان، نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند...»

سحر رفت و به همراه او آنتونیوی پیر نیز، من مسیر خورشید را گرفتم، به طرف غرب، در مسیر جویباری که مارپیچ به رودخانه می‌رسید. در برابر آئینه، بین خورشید طلوع و خورشید غروب، نوازش لطیفِ آفتاب نیمه‌شب حضور دارد؛ تسکینی که زخم است؛ آبی که تشنگی است؛ یافتنی که هنوز جستجو است...

مانند شمشیر داستان آنتونیوی پیر، نیروی مهاجم دولت در ماه فوریه، بدون هیچ مشکلی وارد خاک زاپاتیست‌ها شد. قدرتمند، خیره‌کننده، با شمشیر زیبای قدرت در دست، به اراضی زاپاتیست‌ها ضربه زد. مانند شمشیر داستان آنتونیوی پیر، سروصدا و هیاهوی زیادی به راه انداخت، و مانند آن، چند ماهی را وحشت‌زده کرد. مثل شمشیر داستان آنتونیوی پیر، ضربه‌اش سخت بود و قوی... و بی‌نتیجه. مانند شمشیر داستان آنتونیوی پیر، همچنان در آب است، زنگ می‌زند و پیر می‌شود. و اما آب؟ آب به راهش ادامه می‌دهد، شمشیر را در برمی‌گیرد، بدون آن که به آن اهمیتی بدهد، به رودخانه‌ای می‌رسد که باید آب را تا دریای بزرگ برساند، به همان جایی که رفع می‌کنند تشنگی خود را بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان...

روز از نو، روزی از نو، درود و به امید آن که آب تسکین بدهد و تشنگی رفع کند.

بعدالتحریری که رؤیاپروراندن می آموزد، یا مبارزه کردن، که مترادف آن است.

در نامه ۲۵ دسامبر ۱۹۹۵

XIII

داستان رؤیاها

آنتونیوی پیر کنار در ورودی کومه خود، سیگار می کشید و قمه اش را تیز می کرد. من زیر پوشش جیرجیر سیرسیرکها و خستگی، در کنارش چرت می زدم. مثل ۱۰ سال قبل و ۱۰ سال بعد از آن بوی تند سیگار آنتونیوی پیر. آسمان دریایی شبانه بود، آنقدر بزرگ که ابتدا و انتهایش را نمی شد دید. ماه از چند دقیقه پیش در آمده بود. ابری از نور، نوک تپه ای را علامت گذاری کرد که می توانست بالکنی^۱ باشد برای بیان گپ های عاشقانه آتشین، تخته پرشی باشد برای یک شیرجه جانانه و سکویی باشد برای پروازی جدید. رشته ای زرین، تازه داشت به دره که در انتظارش بود چشمک می زد. بعد طلا به نقره بدل شد، و نقره به سفید صدفی. با بادبان هایی وصله پینه شده و برافراخته، تا به بالا پرکشید. ناخدای شب دریای آسمان را پیمود. آن پایین، سکوت و دلتنگی در انتظار بود.

دسامبر ۱۹۷۵، ۱۹۸۵، ۱۹۹۵ همیشه دریا به شرق گسترش می یابد. باران نمی بارید، ولی سرما حتی لباس و کابوس خفه

۱. بالکنی که معشوق از فراز آن به اظهار عشق و زبان بازی عاشقش گوش می سپارد. م.

شدن تدریجی در خواب و بیداری را هم نمدار می‌کرد. آنتونیوی پیر با نگاهی زیر چشمی، تأیید کرد که بیدار است، و از من پرسید: «چه خوابی دیدی؟»

در حالی که در کیسه‌ام دنبال پیپ و توتون می‌گشتم، به او گفتم: «هیچ چی».

آنتونیوی پیر پاسخ داد: «پس چه بد. انسان در خواب رؤیا می‌پروراند و خود را می‌شناسد.» و در حالی که زبان آهینِ قمه‌اش را با سوهان نوازش می‌کرد ادامه داد: «انسان در رؤیا آگاه می‌شود». در همان حالی که پیپم را آتش می‌زدم، پرسیدم: «بد؟ برای چه؟».

آنتونیوی پیر سوهان زدنش را متوقف کرد و بعد از امتحان کردن تیزی قمه، آن را به کناری نهاد. با دست‌ها و لب‌هایش، یک سیگار و یک داستان آغاز کرد.

داستان رؤیاها

«داستانی که می‌خواهم برایت شرح دهم را هیچ‌کس برایم تعریف نکرده است. خُب، البته این را پدر بزرگم برایم تعریف کرد، اما، به من هشدار داد که فقط وقتی در خواب ببینمش، می‌توانم آن را بفهمم. پس برای تو آن داستانی را شرح می‌دهم که خودم به خواب دیده‌ام، نه آن داستانی را که پدر بزرگم تعریف کرده است.»

آنتونیوی پیر پاهایش را دراز می‌کند و زانوان خسته‌اش را مالش می‌دهد. ستونی از دود رها می‌کند که انعکاس نور ماه را

روی تیغه پودلادینی که بر پاهایش لم داده است، می‌پوشاند و ادامه می‌دهد...

«در هر کدام از چین و چروک‌هایی که در چهرهٔ پدر بزرگانِ بزرگ متولد می‌شود، خدایان ما محفوظ هستند و زندگی می‌کنند. دانایی پیشینیان ما در تاریخ گام برمی‌دارد. در وجود پیرترین پیرها، خدایان بزرگ سخن می‌گویند؛ ما می‌شنویم. وقتی ابرها که تازه با دستان کوچکِ خود تپه‌ها را به چنگ گرفته‌اند، بر زمین تکیه می‌زنند، آنگاه نخستین خدایان پایین می‌آیند تا با مردان و زنان بازی کنند، به آنها چیزهای واقعی بیاموزند. نخستین خدایان، خود را فقط کمی نشان می‌دهند، چهره‌ای از شب و ابر دارند. آنها رؤیاهائی هستند که ما می‌پرورانیم تا انسان‌های بهتری شویم.

به وسیله رؤیا، نخستین خدایان با ما حرف می‌زنند و به ما آموزش می‌دهند. انسانی که خواب دیدن بلد نباشد، خیلی تنها می‌ماند، و جهلش را با ترس پنهان می‌کند. برای این‌که بتوانند حرف بزنند، بشناسند و شناخته شوند، نخستین خدایان، به مردان و زنان ذرت، خواب دیدن را آموختند، و به آنها همراهانی دائمی دادند تا با ایشان زندگی بیمایند.

همراهانِ دائمی مردان و زنان واقعی، پلنگ، عقاب و شغال هستند. پلنگ برای نبرد، عقاب برای پروازِ خواب‌ها، و شغال برای اندیشیدن و دوری جستن از نیرنگِ قدرتمندان. در دنیای نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را شکل داده‌اند،

همه چیز رؤیاست. زمینی که در آن زندگی می‌کنیم و می‌میریم، آئینه بزرگی ست از رؤیایی که در آن خدایان زندگی می‌کنند. خدایان بزرگ، همه با هم زندگی می‌کنند. مساوی هستند. کسی نیست که بالا باشد، یا پایین. کاری که دولت با تجزیه کردن جهان و قرار دادن تکی چند در بالا و بسیاری در پایین، انجام می‌دهد، بی‌عدالتی است. جهان نباید این‌گونه باشد. جهان واقعی، رؤیای بزرگ نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیدند، بسیار بزرگ بود و همه به مساوات روی آن جای می‌گیرند. مثل جهان امروز نیست که کوچکش کرده‌اند تا تعداد کمی بالا باشند و بسیاری پایین. دنیای امروز کامل نیست، آئینه خوبی نیست که بتواند دنیای رؤیا را، جایی را که در آن نخستین خدایان زندگی می‌کنند، بازتاب دهد.

برای همین، خدایان به انسان‌های ذرت آئینه‌ای هدیه کردند، که به آن شأن انسانی می‌گویند. در آن آئینه، انسان‌ها خود را برابر می‌بینند و اگر برابر نباشند، شورش می‌کنند. بدین‌گونه شورشگری اولین اجداد ما آغاز شد، همان‌ها که امروز در ما می‌میرند، تا ما زندگی کنیم.

آئینه شأن انسانی برای شکست اهریمنانی ست که ظلمت را رواج می‌دهند. با نگاه به آئینه، ناخدای ظلمت انعکاس خود را می‌بیند که از هیچ تشکیل شده است. انگار هیچ چیزی نباشد، در مقابل آئینه شأن انسانی، ناخدای ظلمت، همان که جهان را نابرابر کرده است، در هیچ از هم می‌پاشد.

برای این که جهان بتواند بخوابد، خدایان چهار نقطه تعیین کردند. نه به این خاطر که جهان خسته بود، بلکه برای این که مردان و زنان برابر گام بردارند؛ برای این که همه بتوانند در آن جایی داشته باشند؛ برای این که هیچ کس بر فراز دیگری نباشد. خدایان دو نقطه گذاشتند برای آن که بتوان پرواز کرد و بر روی زمین بازگشت. برای این که مردان و زنان واقعی گام بردارند، خدایان یک نقطه قرار دادند. هفت نقطه اند که به جهان مفهوم می دهند، به کار و به مردان و زنان واقعی: پیش رو و پشت سر، این سو و آن سو، بالا و پایین، و هفتمی، راهی ست که رؤیایش را می پرورانی، مقصد مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی.

خدایان، به هر مادری، برای هر پستان، یک ماه هدیه دادند، تا مردان و زنان نوین، از آنها رؤیا تغذیه شوند. آن پستان ها مملو از تاریخ و خاطره است، بدون آنها، تنها خوراک مردان و زنان نوین مرگ و فراموشی خواهد بود. زمین، مادر کبیر ما، دو پستان دارد تا مردان و زنان رؤیا پروراندن بیاموزند. با یادگرفتن رؤیا پرورانی بزرگ شوند، شریف شوند و مبارزه کنند.

به همین دلیل مردان و زنان واقعی می گویند: «می خواهیم رؤیا پرورانیم» و به خود می گویند: «می خواهیم مبارزه کنیم.» آنتونوی پیر ساکت شد. یا او ساکت شد، یا شاید من خوابم برد. خواب می بینم که رؤیا می پرورانم؛ خواب می بینم که می دانم؛ خواب می بینم که می فهمم...

در آسمان، پستان ماه به راه شیری، شیر می‌بخشید. سحر
پادشاه بود و همه چیز آماده‌کار، آماده برای رؤیا پروراندن،
آماده برای مبارزه کردن.
معاون، در حال بستن کوله‌بار خاطرات و سلاح.

سخنانی در مجمع عمومی فوروم ملی بومیان،
سن کریستوبال د لاس کازاس، چیاپاس، مکزیک، ۷ ژانویه ۱۹۹۶

XIV

داستان رنگین کمان

برای آن‌که به این شادی عوض پس بدهم، از شما می‌خواهم به من اجازه بدهید تا داستانی برای تان تعریف کنم که ده سال پیش از دهان کسی مانند شما شنیدم، دانای بزرگ تیره‌پوستی که خون بومی در رگ‌هایش جریان داشت.

دیگر بعد از ظهر داشت به پایان می‌رسید. هوا نقره‌فام بود، همان رنگی که سحر را هم نوید می‌دهد. آنتونیوی پیر دو گونی قهوه پوست‌شده را کمی جابه‌جا کرد و کنارم نشست. من در انتظار رابطی بودم که قرار بود برای عبور از روستایی که در آن رفیقی نداشتیم کمک کند. قرار بود مسیر را شبانه طی کنیم. ژانویه داشت از راه می‌رسید و همراه با آن سال ۱۹۸۶. زمانی که هنوز می‌بایستی مخفی شد و از چشم کسانی که بعدها بخشی از آنها می‌شدیم پنهان ماند. من به سمت غرب نگاه می‌کردم و پشت دود پیپم کمین کرده، سعی داشتم خوابِ فردائی متفاوت را ببینم.

آنتونیوی پیر همچنان ساکت ماند. تنها صدای مورد نیاز پوستِ ذرتش در می‌آمد برای پیچیدن یکی از آن سیگارهایی که نوید دود و داستان می‌دهند. اما آنتونیوی پیر چیزی نگفت. به

همانجا که من نگاه می‌کردم، خیره شد و صبورانه منتظر ماند تا من به حرف بیایم.

در حالی که دودِ آخرین پک از سر پیپ می‌گریخت، گفتم: «تا کی می‌خواهیم خودمان را از مردم مان مخفی کنیم؟» آنتونیوی پیر تک سرفه‌ای کرد، و بالاخره تصمیم گرفت سیگار و کلامش را آتش کند. آرام، مانند کسی که امیدش را تسکین می‌دهد، آنتونیوی پیر، به غروب مجدداً روشنایی بخشید، با...

داستان هفت رنگین کمان

«در همان زمانه‌های نخستین جهان، که در آن، بعدها بزرگترین اجدادمان گام می‌زدند، بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، پایین آمدند تا با مردان و زنانِ ذرت گپ بزنند. عصری بود همچون عصرِ سرد و بارانیِ امروز که در آن آفتابِ پلک می‌زند. نخستین خدایان با مردان و زنانِ ذرت به صحبت نشستند تا در مورد راهی که مردان و زنان واقعی باید بیمایند، به توافق برسند. زیرا این خدایان که نخستین خدایان بودند، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، مثل خدایانی که بعدها آمدند متکبر نبودند و خواهان بهترین توافقات بین خودشان و انسان‌های ذرت بودند. همیشه خواهان این بودند که با هم به راه حل مناسبی، به قول و قرارهای خوبی برسند. بنابراین در عصر آن روز که از اولین روزهای نخستین جهان بود، بزرگترین خدایان، با مردان و زنانِ ذرت، بسانِ هم‌طرازان خود گپ می‌زدند. قرار گذاشتند که به جستجوی توافق مناسبی برسند با مردان و

زنانِ دیگری که زبان‌ها و اندیشه‌های دیگری دارند. مردان و زنان ذرت، می‌بایست به اعماق قلب خود رجوع می‌کردند تا کلماتی را بیابند که مردان و زنان دیگر، از دیگر رنگ‌ها و دیگر قلب‌ها، آن را بفهمند.

این بود که مردان و زنان ذرت با نیتِ به‌وجود آوردن دنیایی خوب، به مشورت نشستند و توافق کردند برای این که نوین بشوند، هفت کار پیش رو دارند، کارهایی که بر همه چیز الویت دارند. هفت خدای نخستین، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، به سخن نشسته، گفتند که باید به انجام این هفت کار همت گمارند تا دنیا نیک، و ما نو شویم. بزرگترین خدایان می‌گفتند که شمار این کارها باید به هفت برسد، زیرا هوا یا آسمان‌هایی که بر جهان سقف می‌زنند، هفت عدد هستند، و نخستین خدایان می‌گفتند هفت آسمان این‌ها هستند: در آسمان هفتم، نوه‌چا آکیوم، پدرِ کبیر چا آک منزل داشت؛ در آسمان ششم، چا آکوب‌ها یا خدایان باران؛ در پنجمین آسمان، کوئیلو کا آکسوب‌ها، اربابان بیابان؛ در آسمان چهارم، محافظان حیوانات؛ در آسمان سوم، ارواح خبیثه؛ در دومین آسمان، خدایان باد؛ و در اولین آسمان، بلافاصله بر فراز زمین، با لامب‌ها که مسیر روستاها و مزارع را محافظت می‌کنند. اما کیسین، خدای زمین لرزه و ترس، که همان شیطان بود، در اعماقِ زمین می‌زیست.

همچنین نخستین خدایان می‌گفتند که رنگ‌ها هفت هستند و تعدادشان که اگر بشماری، به هفت می‌رسد.»

آنتونیوی پیر در حالی که آخرین درخشش آتش سیگارش را

به ته می‌رساند، با عجله می‌گوید: «داستان رنگ‌ها را قبلاً برایت شرح داده‌ام، و داستان هفت کار را بعداً برایت خواهم گفت، اگر وقت و حالی باشد که تو گوش کنی و من برایت حرف بزنم.»

بعد سکوتی می‌آید که در آن آنتونیوی پیر دود و رؤیا را به هم می‌بافد. آذرخش کوچکی در کبریتی که در دست دارد... و همچنان آتش: «پس مردان و زنان ذرت مصمم بودند که به انجام هفت کار همت گمارند تا جهان نیکو شود. به جایی نگاه کردند که خورشید و ماه نیمه‌خواب، نوبت عوض می‌کنند و از نخستین خدایان پرسیدند که برای تکمیل کردن این هفت کار که برای به وجود آوردن جهانی نو لازم است، چقدر گام بایستی برداشت. خدایان نخستین پاسخ دادند که باید هر هفت تن، هفت بار، هفت گام بردارند، زیرا بدین شکل شماره‌ای که حاصل می‌شود، یادآورد آن است که همه نمی‌توانند جفت و برابر باشند و علیرغم آن همیشه می‌توان آن‌چنان بود که برای آن دیگری نیز جایی باشد.

پس مردان و زنان ذرت گفتند: «خُب»، و نگاهشان را به کوهستان برگرداندند که صندوقچه‌ای بود برای حفاظت از پستان‌های مادر زمین، که به نوبت، یکی در روز، دیگری در شب به او سپرده می‌شد. مردان و زنان ذرت در حالی که به آن نگاه می‌کردند، از خود پرسیدند که از کجا خواهند دانست که هفت بار، هفت دفعه گام برداشتن عدد هفت، چند بار است. و نخستین خدایان گفتند که آنها نیز نمی‌دانند، زیرا اگر چه ایشان

نخستین خدایان هستند، اما همه چیز را ندانسته و باید خیلی چیزها را فراگیرند و برای همین پس از آن قصد جایی نکرده، بلکه با مردان و زنان ذرت ماندند و با هم اندیشیدند تا با هم راهی را بیابند که جهان را نو کند.

مشغول این کار بودند، یا یعنی می‌اندیشیدند، یا یعنی آگاه می‌شدند، و یا حرف می‌زدند، و یا یاد می‌گرفتند، و یا صرفاً حضور داشتند که ناگهان اواسطِ بعدازظهر باران آویزان شد، بدون آن که بیفتد یا برخیزد، تنها همان جا معلق ماند. هم مردان و زنان ذرت خیره مانده بودند، و هم نخستین خدایان، که پلی از نور و ابر و رنگ شروع کرد به شکل گرفتن. پل از کوهستان می‌آمد و به دره می‌رفت. و بعد، به روشنی دیده می‌شد که پل رنگ‌های قوس‌و‌قزح، پل ابر و نور، از هیچ کجا نمی‌آید و به هیچ کجایی نمی‌رود، بلکه فقط هست، پس فهمیدند که این پل رنگ‌ها و ابر و نور، خود نه می‌رود و نه می‌آید، بلکه به‌کار رفتن و یا آمدن می‌آید و از این جهت همه آنهایی که داشتند فکر می‌کردند و فرامی‌گرفتند، بسیار خوشحال شدند، چون دانستند که آن‌چه خوب است، همین است: پل بودن برای این که جهان‌های خوب، دنیا‌های نوینی که می‌سازیم، بروند و بیایند.

بلافاصله نوازندگان سازهایشان را برداشتند و بی‌درنگ نخستین خدایان و مردان و زنان واقعی پای کوبیدند و رقصیدند، زیرا دیگر کمی فکر کرده و دانسته بودند، با یکدیگر حرف زده و از یکدیگر آموخته بودند. پس از آن‌که از رقص باز ایستادند و باردیگر گرد هم آمدند، متوجه شدند که هفت بار هفت بود، این

بود که هفت رنگین کمانِ هفت رنگ می‌بایستی با گام برداشتن، شکل بگیرد، تا هفت کار نخستین به انجام برسند. پس دانستند که تمام شدن این هفت تا، هفت‌تای دیگر را به دنبال دارد. زیرا پل‌های ابر و رنگ و نور نه می‌روند، و نه می‌آیند؛ نه آغاز دارند و نه پایان. نه شروع می‌شوند و نه تمام، بلکه مدام از طرفی، به طرف دیگر می‌روند. و نخستین خدایان و مردان و زنان واقعی، بدین‌گونه به توافق رسیدند. برای همین، پس از آن بعد از ظهرِ شادی و آگاهی، مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی، زندگی‌شان را با زدن پل طی می‌کنند. در مرگ نیز پل می‌شوند، پل‌هایی جاودانه از رنگ و ابر و نور، پل‌هایی، همیشه برای رفتن از طرفی، به طرف دیگر، برای انجام دادن کارهایی که جهان نوین از آنها زائیده خواهد شد، همان جهانی که بهرمان می‌کند، مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی، هفت بار هفت، هفت را گام برمی‌دارند. با پل زدن زندگی می‌کنند، با پل شدن می‌میرند...»

آنتونیوی پیر ساکت می‌شود. من به او خیره می‌مانم و کم مانده از او بپرسم که این به سؤال من که تا چه زمانی خودمان را پنهان خواهیم کرد چه ربطی دارد، که ناگهان نوری نگاهش را تازه می‌کند. و آنتونیوی پیر با لبخندی به کوه اشاره می‌کند، به غرب. من برمی‌گردم و رنگین‌کمانی را می‌بینم که نه می‌رود، و نه می‌آید، فقط همانجا هست، پل زده بین دنیاها، پل زده بین رؤیاها...

سخنان اختتامیه جلسه مقدماتی آمریکایی‌های همایش بین‌قاره‌ای به نفع بشریت
و علیه نئولیبرالیسم.

۷ آوریل ۱۹۹۵

XV

داستان راه و ره‌نوردها

خواهید دید در شب‌هایی که تاریکتر است، بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، برای ملاقات با یکدیگر، به اینجا می‌آیند. و اینجا نخستین خدایان حرف‌هایشان را می‌زنند و از اعجاب‌هایشان می‌گویند و خواری‌هایشان. و شرح می‌دهند سرور و غم‌شان را، زیرا بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، سرشک و خنده خود را دارند و گاهی از این‌که راهی برای حرف زدن با مردان و زنان نمی‌یابند، حوصله‌شان سر می‌رود، و می‌گویند که هنوز خیلی چیزها برای گفتن دارند، و در شب گام برمی‌دارند تا آنتونیوی پیر را بیابند، و حرف‌های واقعی را در گوشش زمزمه کنند و آنتونیوی پیر با آن که مرده است، هر طور شده سیگاری با تنباکو و پوستِ ذرت، چاق کرده، کشیدن آغاز می‌کند. در ابر تنباکو، داستان‌هایی را می‌نویسد که بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، به او دیکته می‌کنند، تا شیوه‌ای را بیابد که توسط آن مردان و زنان ذرت، مردان و زنان واقعی، این داستان‌ها را بشناسند. و من می‌گویم، برای همین

است که آنتونیوی پیر، این قدر سیگار می‌کشد، دود می‌کند تا داستان‌هایی را که خدایان به او می‌گویند فراموش نکنند، و همچنین آنتونیوی پیر، در شب گام برمی‌دارد، و در شب دنبالم می‌گردد تا گپ بزند و یا این‌که تنها کبریتم را به او قرض بدهم تا سیگاری آتش کند. دیشب دگر بار مرا یافت، برایش کبریت زدم، و وقتی برای آتش کردن سیگارش نزدیک شد، شعله کوچک چهره‌اش را روشن کرد. من چشمانش را دیدم، و خودم را در چشمانش دیدم، و در آنها من تنها نبودم، با آنتونیوی پیر نشسته بودم، مانند همان شبِ آوریل ده سال پیش، وقتی که فشار در سینه‌ام داشت حسابی خفهام می‌کرد، هر دو آنجا داشتیم دود می‌کردیم، با نگاه‌مان به شعله و به پاهای‌مان، چرا که بیش از آن چیزی دیده نمی‌شد و من گمان می‌کنم که بر اثر آن همه خیره شدن از بین دودِ شعله، سیگار و پیپ به پاها، آنتونیوی پیر چیزی به خاطرش رسید و همان جا برایم شرح داد...

داستان راه و رهنوردها

«در قبل، بعد نبود. زمان همین‌طور مسکوت مانده بود، دلتنگ، مثل این‌که همین حالا شب شود. در قبل، بزرگترین خدایان بودند، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان. خدایان نشسته بودند و اجباری نداشتند جایی روند. زیرا در قبل، بعدی نبود، و بنابراین تکان نمی‌خوردند، چون نمی‌توانستند بگویند که قبلاً در یک طرف بودند و بعد در طرف دیگر. خدایان در قبل این‌چنین بودند، و رفته‌رفته به فکرشان رسید که لازم است بعد

را ابداع کنند، زیرا در غیر این صورت، بسیار غمگین می‌بود جهانی که همیشه در قبل ایستا بماند و هرگز به بعد نرسد. پس، یکی از هفت خدا به دیگران گفت، یا یعنی به خودش گفت که می‌بایستی شیوه رسیدن به بعد را یافت و همیشه در قبل نماند. پس خدایان با هم به توافق رسیدند و گفتند که یافتن بعد، فکر خوبی است و از شادی به رقص درآمدند. اما نتوانستند خیلی هم از شادی برقصند، زیرا فقط در یک مکان بودند یعنی در قبل. پس چون همه در یک محل می‌رقصیدند، شروع کردند به برخورد کردن با یکدیگر، و در جریان رقص‌شان برخی به یک سو افتادند و برخی به سوی دیگر. پس قبل کمی جا باز کرد. با داشتن فقط هفت صاعقه کوچک و یک ستاره، قبل هنوز خیلی کوچک به نظر می‌رسید. سپس خدایان متوجه شدند که بعد را ابداع کرده‌اند، چون قبلاً همه در یک مکان روی هم انباشته بودند، و حالا، یعنی بعد، دیگر کمی از هم فاصله داشتند. خدایان بسیار خوشنود شدند و خویش را به رقص سپردند، زیرا این خدایان چنین بودند که دل به رقص می‌دادند و به هر بهانه‌ای ماریمبا می‌نواختند و روی کفل‌شان می‌کوفتند. پس خدایان متوجه شدند که بعد خیلی کوچک مانده است، چون آنها دیگر پیش نمی‌رفتند، و قبل در همان نزدیکی‌ها بود. و بنابراین خیلی جدی شدند و توافق کردند که برای بررسی درست اوضاع، دوباره در قبل گرد هم آیند تا قرار مناسبی بگذارند که چگونه بعد را بزرگتر کنند و اینقدر نزدیک قبل نمانند. پس خدایان در یک چیزی شبیه به جلسه مقدماتی جمع شدند و به این موضوع

اندیشیدند که چطور به آن هفت صاعقه کوچک رسیده‌اند و حتی ستاره کوچکی را هم رسم کرده بودند، و آنگاه به‌خاطر آوردند که این امر زمانی واقع شد که آنها با هم به رقص پرداختند و به هم برخورد کردند و از سویی به سوی دیگر افتادند و این‌که همه این‌ها در قبل بود. ولی در بعد دیگر از هم جدا بودند و به همین دلیل وقتی می‌رقصیدند، به هم برخورد نمی‌کردند و دیگر به این سو و آن سو نمی‌افتادند. آنگاه خدایان دوباره بسیار خشنود شدند و حالا نرقص کی برقص. و باز بر خورد با یکدیگر، و باز در قبل ماندن، و آنگاه باز از رقص باز ایستادن و جدی شدن و دوباره در بعد خود را یافتن. مدتی را بدین نحو گذراندند، بین قبل و بعد، بین جدی بودن و به رقص پرداختن. و اگر ایده خوبی به سرشان نزده بود، هنوز در همین حال می‌بودند، در یک قبل و یک بعد خیلی کوچک. و توافق کردند که در بعدی که متعلق به هر کدام از آنهاست، یکدیگر را همراهی کنند، و در آنجا، رقصی دیگر و هل دادنی دیگر، و هفت صاعقه دیگر از هر یک از هفت صاعقه اول حاصل شد، و پس از آن به بعد دیگری رفتند و در آن یکی هم همین کار را کردند، و این عمل را هفت بار تکرار کردند، و آنگاه خود را بار دیگر در قبل یافتند و دیدند که بعد، کمی دورتر از قبل شده، اما هنوز خیلی کوچک است، و حالا که هفت بار هفت صاعقه داشتند، دیدند که خوب است اما کافی نیست و این‌که قبل و بعد می‌بایستی از هم دور باشند، و می‌بایستی رقص را در بین بعد قبل اولی تقسیم کرد و دیدند که این کار خیلی سخت است و

هنوز ساختن جهان باقی ست. چون آنها بزرگترین خدایان بودند، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، پس قرار گذاشتند که کسانی را خلق کنند که کار رقصیدن و جدی شدن، و باز دور یکدیگر جمع شدن، و از یکدیگر جدا شدن برای گسترش قبل و بعد را به عهده بگیرند. پس گفتند که باید بر صاعقه‌هایی که پس از هر جدی شدن و رقصی حاصل می‌شدند، نامی بنهند. این صاعقه‌ها را «راه» نامیدند و آنهایی را که قرار بود کار را به عهده بگیرند، «ره‌نورد» به ایشان کارشان را توضیح دادند و گفتند که کارشان ساده نیست چون دائماً می‌بایستی به قبل برگردند، تا بتوانند، در بعد، به جایی دورتر بروند و می‌بایستی رقصیدن و جدی بودن را یاد بگیرند، و می‌بایستی یاد بگیرند که یکدیگر را بیابند. آنگاه بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، رفتند تا بخواهند. زیرا از آن همه رقصیدن و جدی شدن، خیلی خسته شده بودند. حالا دیگر ره‌نوردان را برای ساختن راه فرستاده بودند و خود خدایان در خواب، ستاره‌هایی از راه‌هایی را ترسیم کردند که تبدیل به ستاره می‌شدند. این چنین بود که راه‌ها و ره‌نوردان خلق شدند، و ابداعی بود، حاصل از جدی بودن و شادمانی بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان...»

آنتونیوی پیر ساکت می‌شود. من دست از نگاه کردن به پاهایم برمی‌دارم و دیده را بلند می‌کنم و متوجه می‌شوم که سحر به روشنایی می‌گراید و آنتونیوی پیر دیگر نیست، و این ماجرا در

قبل اتفاق افتاده بود، و حالا، یک بَعْد است که باید بزرگترش کرد، با جدیت و سرور، با پیدا کردن یکدیگر، و هر از گاهی با بازگشت به قبل... اما در بعد، شب همچنان بسته بود، مثل دری سیاه. و سایه‌ها بسیار بودند، و یافتن خورشید نیمه‌شب خیلی دشوار بود. همان خورشیدی که کلام و آرزو گرداگردش جمع می‌شوند. و من به خاطر می‌آورم که می‌خواستم به شما بگویم که نروید، که اگر بمانید شما هم ماه را خواهید دید که به طبلی بدل می‌شود و باد را، که آرزوهایش را به صدا درمی‌آورد. و خواهید دید که جیرجیرک‌ها چیزی نیستند مگر ستارگان کاهلی که دائماً از این‌که افتاده‌اند، گله می‌کنند و خواهید دید که کرم‌های شبتاب نوارهای نور را ترسیم می‌کنند و حتی در تاریک‌ترین گوشه‌های شب نیز می‌توان نور را پیش‌بینی کرد.

در نامه به جامعه مدنی

۱۸ ماه مه ۱۹۹۶

XVI

مبارزه

آنتونیوی پیر می گوید که مبارزه به یک دایره می ماند. می توان آن را از هر نقطه ای آغاز کرد، اما هرگز پایانی ندارد.

در نامه به کارزار سراسری برای صلح و علیه گرسنگی . دانه‌ای برای برادرم .

۹ ژوئن ۱۹۹۶

XVII

برای صلح و علیه گرسنگی

اینجا، بین زمان و زندگی مسابقه‌ای در جریان است. آنتونیوی پیر در آغاز ماه ژوئن ده سال پیش، زمانی که دید در مزرعه ذرت تازه دارد جوانه می‌زند گفت: «این زمانه، زمانه گرسنگی ست. و در گرسنگی، زمان در تلاش قتل انسان است. تنها امید، زخم زمان را در انسان التیام می‌بخشد. نه در کومه ذرتی هست، و نه در مزرعه. زمانه گرسنگی ست و بردباری. ببین که چگونه ذرت شروع کرده است به مزرعه رنگ سبز بزند، ببین که چگونه باران خشکی و سختی را التیام می‌بخشد. هر دو، ذرت و باران، به ما می‌گویند که باید بردبار بود، که باید مقاومت کرد، که نباید مرگ را پذیرا شد. روزی زمان آن خواهد رسید که ذرت به کومه و به سفره مردان و زنان واقعی برسد، زمانی فرا خواهد رسید که باران درد را از زمین سخت بشوید. اما تا وقتی که زمان آن زمان برسد، بسیاری جان خواهند داد، زیرا گرسنگی و درد بر ایشان چیره می‌شود.»

آنتونیوی پیر تازه یکی از فرزندانش را به خاک سپرده بود . آنتونیوی پیر پس از محکم کردن صلیبی که با ساقه‌های پیچک مهار شده بود، گفت: «این هم نشد»، این صلیب نشانی

بود بر قبر دختر بچه‌ای، دختر بچه‌ای که خاله خوانیتا و آنتونیوی پیر به جهان آورده بودند تا زندگی کند.

آنتونیوی پیر پس از نگاه ناامیدانه‌ای به جوانه‌های ذرت که تازه چند سانتیمتر از خاک بیرون زده بود گفت: «گرسنگی و انسان، انسان و گرسنگی. این تضادها را این گونه نامیده‌اند. نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، مرگ و زندگی را این‌گونه نامیدند: گرسنگی، مرگ نامیده شد و زندگی، انسان. این لابد حکمتی دارد...» سیگار را آتش کرد، و در حالی که به طرف تپه می‌رفت، از من خواست تا وی را برای جستجوی ریشه‌های خوراکی، جهت منصرف کردن مرگ، همراهی کنم.

داستان آغاز و پایان

دیروز باران در همه جا نفوذ می‌کرد. در طوفان، کومه آنتونیوی پیر سایه‌ای بی‌مصرف به‌نظر می‌رسید. طوفانی که به یمن آن، ژوئن به ذرتی که در خاک سخت ماه مه مدت مدیدی فرو نشسته بود، جان تازه‌ای می‌بخشید. من نمی‌دانستم که در درون کومه هستم، یا بیرون آن. آن‌چنان خیس شده بودم که انگار سقفی در کار نبود. کوشش کردم تا اسلحه را از باران محفوظ نگاه دارم، نه به‌خاطر آن که بعداً کار کند، بلکه به این خاطر که همان روز صبح آن را پاک کرده بودم و نمی‌خواستم زحمتم هدر رود. آذرخشی در درون کومه، جرقه‌ای که آنتونیوی پیر برای روشن کردن سیگارش زد، یادم انداخت که علیرغم قطراتی که از سقف و کلاه می‌بارید، در انبار آنتونیوی پیر هستم. بیشتر از سر عادت تا میل به پیپ کشیدن، کوشش کردم آن را آتش کنم، ولی قطره بزرگی از باران تنباکوئی را که در سر پیپ دود کردن آغاز کرده بود، ضایع کرد. آنتونیوی پیر خواست مرا به بهترین وجهی که می‌توانست تسلی بدهد و آنچه به نظرش رسید این بود که داستان آغاز و پایان را برایم تعریف کند:

داستان آغاز و پایان

«دیگر مدتی بود که دیروز پیر شده و در گوشه‌ای از جهان تنها مانده بود. حالا دیگر مدتی بود که بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، خواب‌شان برده بود. از رقصیدن، از به‌وجود آوردن راه و سؤال، بسیار خسته شده بودند. برای همین هم نخستین خدایان خواب‌شان برده بود. حرف‌هایشان را دیگر با مردان و زنان واقعی زده و همگی به توافق رسیده بودند که باید راه را ادامه داد. زیرا با راه رفتن است که جهان زنده می‌ماند. چنین گفتند، بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان.

مردان و زنان ذرت از خود پرسیدند: «تا کی باید به راه رفتن ادامه داد؟»

مردان و زنان واقعی که از نخستین خدایان یاد گرفته بودند همیشه سؤالی را با سؤالی دیگر پاسخ دهند، گفتند: «پس چه زمانی آغاز خواهیم کرد؟»

اما خدایانِ نخستین بیدار شدند. زیرا بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند وقتی سؤالی را می‌شنوند، نمی‌توانند در خواب بمانند. پس، بیدار شدند و شروع کردند به نواختن ماریمبا و با سؤال‌ها ترانه‌ای ساختند. می‌رقصیدند و می‌خواندند: «تا کی باید به راه رفتن ادامه داد؟ پس چه زمانی آغاز خواهیم کرد؟» و اگر مردان و زنان واقعی جلوی‌شان را

نگرفته بودند هنوز هم آنجا در حال رقصیدن و خواندن می‌بودند. اگر مردان و زنان واقعی عصبانی نشده بودند، به ایشان نگفته بودند که دیگر آن همه رقص و ترانه بس است و آنها پاسخ سؤال‌هایشان را می‌خواهند. پس نخستین خدایان جدی شده و گفتند: «مردان و زنانی که از ذرت ساخته‌ایم سؤال دارند. این مردان و زنان خیلی دانا از آب در نیامده‌اند. جای دیگری به دنبال پاسخ می‌گردند، بدون توجه به این‌که پاسخ در پشت سر و پیش رویشان است. این مردان و زنان خیلی دانا نیستند، مثل بلال کال‌اند» نخستین خدایان این را گفتند و بار دیگر شروع به رقصیدن و خواندن کردند. مردان و زنان واقعی که حسابی به مسخره گرفته شده بودند، برتافتند؛ آنها با خود اندیشیدند که این چه معنی می‌دهد که پاسخ را در پیش رو و پشت سر خود دارند، و نخستین خدایان به ایشان می‌گویند که پاسخ‌ها پشت آنها و در مقابل چشمانشان هست. مردان و زنان ذرت، به یکدیگر می‌نگرند و همه می‌دانند که هیچ نمی‌فهمند، اما سکوت می‌کنند و بزرگترین خدایان به ایشان می‌گویند:

«مردان و زنان ذرت، از پشت آغاز شدند، زیرا ایشان خوابیده به دنیا آمدند و چون از جنس ذرت هستند، از خاک زائیده شده‌اند. آنها بر پشت‌شان راه رفتن آغاز کرده‌اند. پشت ایشان همیشه پس‌گام‌شان و یا پس سکون‌شان است. پشت سرشان، آغاز است، دیروز گام‌شان.»

مردان و زنان واقعی، این گفتار را چندان نفهمیدند ولی چون

آغاز دیگر آغاز شده بود و دیروز دیگر گذشته بود، پس دیگر به آن اندیشه نکردند و بنابراین تکرار کردند: تا کی باید به راه رفتن ادامه داد؟

خدایانی که جهان را زائیده‌اند گفتند: «پاسخ این سؤال ساده‌تر است. راه را ادامه دهید تا زمانی که چشم‌هاتان بتواند پشت‌تان را ببیند. کافی‌ست در دایره‌ای گام بردارید، تا به جاپای خود برگردید، و به خودتان برسید. برادران و خواهران عزیز، وقتی به اندازه کافی راه رفته باشید و بتوانید پشت‌تان را ببینید، حتی وقتی از فاصله‌ای دور باشد، آن موقع است که کار را تمام کرده‌اید.» این را نخستین خدایان، وقتی می‌رفتند بخوابند گفتند.

مردان و زنان واقعی بسیار خشنود گشتند از این‌که حالا دیگر می‌دانستند که کافی‌ست در یک دایره آنقدر گام بردارند که پشت خود را ببینند. مدتی را اینگونه گذرانیدند؛ به رفتن برای رسیدن به پشت خود. سپس مدتی ایستادند تا فکر کنند که چرا رفتن به انتها نمی‌رسد، و به خود گفتند:

«دستیابی به آغاز برای رسیدن به پایان، مستلزم کار بسیار زیادی است. این رفتن، تمامی ندارد و فکر رسیدن به آغاز برای برداشتن گام آخر بسیار دردآور است.»

برخی مایوس شدند و همان‌جا نشستند، عصبانی از این‌که مسیر تا به آغاز، برای رسیدن به پایان، تمامی نداشت. ولی دیگران با اشتیاق بسیار به رفتن ادامه دادند و از فکر کردن به

این‌که چه وقتی به آغاز خواهند رسید تا به پایان برسند، دست کشیده، خود را به راهی مشغول کردند که طی می‌کردند. از آنجا که راه در مسیری دایره‌وار بود، در هر گردش، می‌خواستند آن را بهبود بخشند، و لذا هر بار که دور می‌زدند، بهتر می‌رفتند. پس شاد بودند و این راه رفتن، ایشان را بسیار خشنود می‌کرد. مدتی طولانی راه رفتند و بدون آن‌که باز ایستند به خود گفتند:

«راهی که خود ما هستیم شادمان است. برای بهتر شدن راه گام می‌زنیم. ما راهیم تا دیگران از طرفی به طرف دیگر گام بردارند. در راه هر کسی آغاز و پایانی هست، اما نه برای خود راه، برای ما نه. برای همه، همه چیز، برای ما هیچ چیز. خُب ما خودِ راه هستیم و باید ادامه دهیم.»

برای این‌که فراموش نکنند، روی زمین دایره‌ای کشیدند و با گام برداشتن در دایره، همهٔ مردان و زنان واقعی می‌رفتند و می‌روند. در مبارزهٔ خود برای بهتر کردن راه، برای بهبودِ خودشان، آنها نه پایان دارند و نه به انتها می‌رسند. به همین دلیل است که بعدها انسان باور کرد که زمین گرد است، خُب معلوم است. این توپی که جهان است، چیزی نیست مگر مبارزه و راه مردان و زنان واقعی که همیشه در راه، همیشه خواستار این‌که راه بر اثر گامی که ایشان بر می‌دارند، بهتر شود. همیشه در راه، ولی نه آغازی دارند و نه پایانی. مردان و زنان واقعی از راه‌پیمایی حتی نمی‌توانند خسته شوند. همیشه می‌خواهند به خودشان

برسند و برای پیدا کردن آغاز و از این طریق رسیدن به پایان راه خود، خود را از پشت غافلگیر کنند. اما آن را نخواهند یافت. این را می‌دانند و دیگر برای‌شان مهم نیست. تنها چیزی که برای‌شان مهم است، این است که راه خوبی باشند که همیشه برای بهتر شدن، می‌کوشد...»

آنتونیوی پیر ساکت می‌شود، اما باران نه. می‌خواستم از او سؤال کنم که این باران کی بند خواهد آمد، ولی به نظر می‌رسد که برای پرسیدن در مورد آغاز و پایان، موقعیت مناسبی نباشد. با آنتونیوی پیر بدرود می‌گویم. به سوی باران و شب بیرون می‌روم، با این‌که نه باطری‌های نو، و نه چراغ‌قوه‌ام قادر نیستند خود را از دیگری تمیز بدهند. سروصدای پوتین‌هایم در گِل نمی‌گذارد کلمات آنتونیوی پیر را هنگام خداحافظی بشنوم:

«خودت را با این سؤال که راهت کی به پایان می‌رسد، خسته نکن. آنجا که فردا و دیروز به هم می‌رسند، آنجا به پایان خواهد رسید...»

راه افتادن، خیلی برایم سخت بود. می‌دانستم که جلوتر، در گل سُر خواهم خورد، اما با وجود آن، می‌بایستی این سُر خوردن را پشت سر می‌گذاشتم. هم این سُر خوردن و هم سُر خوردن‌های بعدی را. زیرا رفتن، لغزیدن و افتادن نیز هست. این را آنتونیوی پیر به من نیاموخت، کوهستان به من آموخت و باور کنید که این امتحان اصلاً ساده نبود.

این‌را که برای‌تان تعریف می‌کنم، دیروز بود. که مثل دیروزِ دیگری باران می‌زد، مثل دیروزی دورتر از دیروز آنتونیوی پیر. دیروز...

نگاه کردن به گذشته، به یافتن راه کمک می‌کند

حرف خدایان بزرگ که مطرح شود، سر و کله‌ی آنتونیوی پیر پیدا می‌شود، به همراهش نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند؛ گاهی در حال راه رفتن، گاهی حرف زدن، و همیشه در حال سیگار کشیدن. امشب آنتونیوی پیر با من می‌نشیند، مثل ده سال پیش از همین امشب. با او، با آنتونیوی پیر، همه مردان و زنانی که در قلب با وقار خود، خونی تیره دارند در کنارم می‌نشینند. در کنارم می‌نشینند و دست آخر کلام و صدای مرا می‌گیرند تا مبارزه را برای یکدیگر شرح بدهیم. به خود می‌گویند و به من می‌گویند که برای شرح دادن است، نه برای تحمیل کردن چیزی به یکدیگر، نه برای مجبور کردن یکدیگر، نه برای مغلوب کردن دیگری. برای گپ زدن در مورد مبارزه، و زمانش در چنین شبی در ده سال پیش، همراه با باران و تاریکی سردی، مثل دیوار و سقف. شبی که در آن آنتونیوی پیر، قمه به دست، با من در میان گل و لای گام برمی‌دارد. گفتم آنتونیوی پیر با من راه می‌رود؟ خُب، دروغ گفتم، با من راه نمی‌رود، من از پس او می‌روم. آن شب راه رفتن را این‌گونه شروع نکرده بودیم. اول گم شدیم. آنتونیوی پیر از من خواست که دنبال آهو بدویم

و دویدیم، ولی به آن نرسیدیم. وقتی به خودمان آمدیم، وسط جنگل بودیم، وسط باران، در محاصره شب.

بیهوده می‌گویم: «گم شدیم»

آنتونیوی پیر در حالی که با یک دست دارد کبریت می‌کشد و دست دیگرش را حفاظ آتش کرده تا سیگارش را روشن کند، انگار چندان هم نگران نیست، می‌گوید: «آره، خُب.»

صدای خودم را می‌شنوم که می‌گوید: «باید راه برگشت را پیدا کنیم.» و اضافه می‌کنم: «من یک قطب‌نما دارم»، و این را طوری می‌گویم که انگار گفته باشم «اگر بخواهی برسونمت، ماشین دارم.»

آنتونیوی پیر تکرار می‌کند: «آره، خُب»، و با این حرف گویی ابتکار عمل را در اختیار من می‌گذارد و نشان می‌دهد که حاضر است دنبالم بیاید.

من چالش را می‌پذیرم و اعلام می‌کنم که حاضرم تجربه دو ساله چریکی‌ام در کوهستان را به بهترین وجهی به‌کار بگیرم. زیر درختی پناه می‌گیرم. نقشه، ارتفاع‌سنج و قطب‌نما را در می‌آورم. درحالی که وانمود می‌کنم که با صدای بلند با خودم حرف می‌زنم، در واقع جلوی آنتونیوی پیر نمایش می‌دهم؛ ارتفاع از سطح دریا، خطوط توپوگرافی، فشار هوا، درجات میلیمتری، نقاط مشخص شده، و بقیه آن چیزهایی را که ارتشی‌ها «دریانوردی خشکی» می‌نامند معلوم می‌کنم. آنتونیوی پیر حرفی نمی‌زند، در کنارم است، بدون این‌که تکان بخورد. حدس می‌زنم که به من گوش می‌کند، چون همچنان سیگار

می‌کشد. پس از چند دقیقه نمایش تکنیکی و علمی، سر پا بلند می‌شوم و قطب‌نما در دست جهت گوشه‌ای از شب را نشان داده، در حالی که به طرفش راه می‌افتم با استواری می‌گویم: «از این طرف است.»

منتظر می‌شوم تا آنتونیوی پیر «آره، خُب «خود را تکرار کند، اما آنتونیوی پیر، هیچ نمی‌گوید. سلاحش، کوله‌پشتی کوچک شکار و قمه‌اش را برمی‌دارد و پشت سر من راه می‌افتد. مدتی راه می‌رویم، بدون این‌که به جای آشنایی برسیم. من از این‌که دیدم تکنیک مدرن و وسایلم ناکام مانده‌اند، خجالت می‌کشیدم و نمی‌خواستم به عقب، به طرفی که آنتونیوی پیر بدون کلام به دنبال می‌آمد برگردم. در این زمان به تپه‌ای رسیدیم، فقط از سنگ، که صاف مثل دیوار جلوی راه‌مان را می‌گرفت. آخرین آثار غرور در من وقتی خُرد شد، که با صدایی بلند، گفتم: «حالا چی؟»

تازه آن وقت بود که آنتونیوی پیر به حرف آمد. اول تک‌سرفه‌ای کرد، و بعد چند تکه تنباکو تف کرد. بعد از پشت سرم شنیدم که: «وقتی نمی‌دانی چه چیزی پیش خواهد آمد، نگریستن به عقب، خیلی کمک می‌کند.»

من به معنی واقعی کلمه برگشتم. نه برای نگاه کردن به مسیری که آمده بودیم، بلکه، به آنتونیوی پیر، با مخلوطی از شرم، استدعا و دلواپسی. آنتونیوی پیر، هیچ نمی‌گوید، به من نگاه کرده، می‌فهمد. قمه‌اش را در آورده، از میان بیسه راه باز می‌کند و راه تازه‌ای را پیش می‌گیرد.

بیهوده می‌پرسم: «این طرفی‌ست؟»

آنتونیوی پیر در حالی که پیچک‌ها و قطعات مرطوبی از شب را قطع می‌کند، می‌گوید: «آره، خُب». در عرض چند دقیقه ما در جاده اصلی هستیم، و چراغ‌ها، طرحی ناروشن از روستای آنتونیوی پیر را مژده می‌دهند. خیس و خسته به کومه آنتونیوی پیر رسیدم. خاله خوانیتا قهوه دم کرد و ما به اجاق نزدیک شدیم. آنتونیوی پیر، پیراهن خیسش را در آورد، و آن را برای خشک شدن کنار آتش گذاشت. بعد خودش رفت تا در گوشه‌ای روی زمین بنشیند و به من چهارپایه‌ای را تعارف کرد. اول مقاومت کردم، تا اندازه‌ای به‌خاطر این‌که نمی‌خواستم از آتش دور بشوم، و تا حدی هم به‌خاطر این‌که شرم‌نمایش بیهوده نقشه، قطب‌نما و ارتفاع‌سنج، همچنان تعقیب می‌کرد. هرطور که بود، نشستم. هر دو شروع به دود کردن کردیم. من سکوت را شکستم و از او پرسیدم که چگونه راه بازگشت را پیدا کرده.

آنتونیوی پیر به من پاسخ می‌دهد: «پیدایش نکردم. نه، همان‌جا بود. پیدایش نکردم. آن را ساختم. همان‌طور که آن را می‌سازند، با رفتن. تو فکر می‌کردی که راه یک جایی هست و دستگاه‌های تو به ما خواهند گفت که راه در کجا مانده است. اما، نه. و بعد فکر کردی که من می‌دانستم که راه کجاست و دنبالم افتادی. اما نه. این‌طور نبود، من نمی‌دانستم که راه کجاست. آنچه می‌دانستم این بود که باید راه را با هم بسازیم. همین‌طوری که ساختم. این‌طور به جایی که می‌خواستیم، رسیدیم. راه را ساختم. راهی آنجا نبود.»

پرسیدم: «اما، چرا به من گفתי که هر وقت کسی نمی‌داند که چه چیزی در پیش دارد، باید به پشت سر نگاه کند؟ برای پیدا کردن راه برگشت نبود؟»

آنتونیوی پیر پاسخ می‌دهد: «نه دیگر، نه برای پیدا کردن راه. برای این که ببینی که کجایی، چه گذشت و چه می‌خواستی.»
دیگر بدون خجالت می‌پرسم: «چطور؟»

«آره خُب. با نگاه کردن به پشت سرت، متوجه می‌شوی که کجا مانده‌ای. یا بدین طریق می‌توانی راهی را که به خوبی نپیموده‌ای، ببینی. اگر به پشت سرت نگاه کنی، متوجه می‌شوی آنچه را که می‌خواستی، بازگشت بود و آنچه گذشت، این است که پاسخ دادی؛ که باید راه برگشت را پیدا کرد. مشکل اینجاست. تو در جستجوی راهی بودی که وجود ندارد. می‌بایستی آن را ساخت.» آنتونیوی پیر، با رضایت لبخند می‌زند.

با کمی ناراحتی به او گفتم: «اما، برای چه می‌گویی که راه را ساختم؟ تو آن را درست کردی، من فقط پی تو راه رفتم.»
«نه دیگر» آنتونیوی پیر با لبخندی ادامه می‌دهد «من به تنهایی آن را ساختم. تو هم آن را ساختی، چون یک قسمت آن را هم تو جلو رفتی.»

حرفش را قطع می‌کنم: «نشد که! آن راه به درد نمی‌خورد.»
آنتونیوی پیر می‌گوید: «آره، خُب. اما به درد خورد. برای این که از طریق آن دانستیم که آن راه، درست نیست و آن را بازنگشتیم، یا یعنی دوباره ساختم، چون ما را به جایی برد که نمی‌خواستیم و بنابراین توانستیم، برای رسیدن، یک راه دیگر درست کنیم.»

من مدتی نگاهش می‌کنم و بعد به خود جرأت می‌دهم که: «پس تو هم نمی‌دانستی که راهی که داشتی می‌ساختی، ما را به اینجا می‌رساند؟»

آنتونیوی پیر می‌گوید: «نه دیگه! تنها، با رفتن می‌شود رسید. با کار، با مبارزه. همش یکی ست. بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، نخستین خدایان، این‌طور گفتند.» آنتونیوی پیر برمی‌خیزد.

آنتونیوی پیر که ظاهراً بر دیالکتیک هم به اندازهٔ قمه‌اش تسلط دارد، می‌گوید: «خیلی چیزهای دیگر هم گفتند، برای مثال، گاهی باید مبارزه کرد تا بتوان کار کرد، و گاهی باید کار کرد تا بتوان مبارزه کرد.»

این طوری، در چنین شبی در ده سال پیش، در پی آنتونیوی پیر راه رفتیم. گفتم در پی آنتونیوی پیر راه رفتیم؟ خُب، دروغ است. در پی او راه نرفتم، همراهش رفتیم. و امشب همان شب است، پس از ده سال...

بعداالتحریر «کجا می‌گویند آنچه را که می‌گویند...»

اطلاعیه خطاب به رسانه‌های ملی و بین‌المللی

۱۴ فوریه ۱۹۹۷

XX

داستان هیاهو و سکوت

باران شدیدی می‌بارید. دریا در رخوت اهدا شده از عشق چرت می‌زد. در دستگاه ضبط‌صوت، مرسدس سوسا داشت با تمام وجودش ترانه‌ای را می‌خواند که می‌گوید: «ممنونم از زندگی که به من این همه چیز داده است»... سحرگاه بود و هواپیما داشت مرگ را بر فراز کوهستان‌های تاریک جنوب شرقی مکزیک، خرنجر می‌کرد. به یاد نفتالی رییس، همان که اسم خودش را «پابلو نرودا» گذاشته بود افتادم که می‌گفت: «وقتش خواهد رسید / وقتی که زمان به لحظه‌ی موعود خود برسد / و خلق خیابان‌های خالی را پر کند / با ابعاد تازه و ثابت خود / این جاست مهر من برای آن زمان / آن را می‌شناسید / پرچم دیگری ندارم» ساعت جنگ «چهاردهم فوریه ۱۹۹۷» را نشان می‌داد. ده سال پیش از آن هم، در ۱۹۸۷ همین‌طور باران می‌بارید. نه دریا بود و نه ضبط‌صوت کوچکی، نه هواپیما، ولی سحر روی کمپ چریکی ما گشت می‌زد. آنتونیوی پیر برای گپ‌زدن ماند. او همراه با عصر و کیسه‌ای نان خشک آمده بود. در آشپزخانه اردوگاه به جز ما دو نفر دیگر هیچ‌کس نبود. دود پیپ و سیگار پوستِ ذرت با

دودی که از شراره‌های اجاق برمی‌خاست، رقابت می‌کرد. اما نمی‌شد گپ زد، مگر با فریاد. به نظر می‌آمد که سکوت باشد، ولی باران تمامی گوشه‌های شب را می‌شکست و تکه‌ای را هم سالم نمی‌گذاشت. بر سقف درختانی که کوه با آنها خود را می‌پوشاند، هیاهوی باران بود، و سروصدای دیگری از باران، در روی زمین.

هیاهوی باران در پایین دو برابر بود، هم صدای قطراتی که از فیلتر برگ درختان می‌گذشت، و هم صدای خود باران که زمین را به درد می‌آورد. در وسط هم سروصدای دیگری بود؛ هیاهوی سقف پلاستیکی که از باران فوریه جنگل حرف می‌زد. هیاهو در بالا، در پایین و در وسط. حتی کُنْجی برای سخن نمانده بود. شاید برای همین بود که به وضوح شنیدن صدای آنتونیوی پیر غافلگیرم کرد که بدون برداشتن سیگارهای پوستِ ذرتِ پی‌درپی از لبهایش، برایم شرح می‌داد...

داستان هیاهو و سکوت

«زمانی بود در زمانه که زمان سنجیده نمی‌شد. در آن دوران، بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، داشتند راه می‌رفتند، همان‌گونه که نخستین خدایان راه می‌روند، یعنی رقصان. در آن دوران هیاهو زیاد بود، از هر طرفی جیغ و داد به گوش می‌رسید. هیاهو زیاد بود و هیچ نمی‌شد فهمید. آخر این هیاهو برای فهمیدن چیزی نبود، بلکه برای آن بود که هیچ چیز فهمیده نشود. نخستین خدایان اول گمان کردند که این هیاهو موسیقی رقص است و زود جفت خود را گرفتند و شروع کردند

این جوری برقصند - و آنتونیوی پیر پا می شود و کوشش می کند یک حرکت رقص را نمایش بدهد که عبارت است از حفظ تعادل روی یک پا و بعد روی پای دیگر. ولی روشن شد که هیاهو نه موسیقی بود و نه رقص، هیاهو بود و بس. و نمی شد با آن رقصید و شاد بود. پس، بزرگترین خدایان ایستادند تا با دقت گوش بسپرنند و بفهمند این هیاهوئی که می شنوند ولی هیچ کس از آن سر در نمی آورد، چه معنی دارد، زیرا این هیاهو، هیاهو بود و بس. و چون با این هیاهو نمی شد رقصید. بنابراین نخستین خدایان، همان ها که جهان را زائیده اند، قادر به گام برداشتن نبودند، زیرا نخستین خدایان رقصان می رفتند. آنها ناچار ایستادند. و چون این خدایان، بزرگترین ها، نخستین خدایان ره نورد بودند، از گام برداشتن بسیار غمگین شدند.

برخی از خدایان کوشیدند تا راه بروند، یعنی با آن هیاهو برقصند، ولی نمی شد و گام و راه خود را گم می کردند، و به هم می خوردند. زمین می افتادند یا به درخت ها و سنگ ها می خوردند و این خدایان بسیار آسیب می دیدند» - آنتونیوی پیر می ایستد که سیگاری را که باران و هیاهو خاموش کرده بود، دوباره آتش کند. دنباله آتش را دود می گیرد، دنباله دود را کلام: «پس خدایان در جستجوی سکوتی بودند تا بتوانند جهت خود را تشخیص بدهند. ولی سکوت را در هیچ جایی نیافتند. معلوم نبود که سکوت کجا است و با آن همه هیاهو، انتظار دیگری هم نمی رفت. بزرگترین خدایان چون نقش خود را در غیاب سکوت نمی یافتند، صبر از کف دادند، و لذا در جلسه

خدایان قراری گذاشتند. جلسه‌ای که به‌خاطر وجود هیاهوی زیاد، با جیغ و داد برگزار کردند. دست آخر قرار گذاشتند که هر کدام در جستجوی سکوتی برای یافتن راه باشد. بنابراین از قراری که گذاشته بودند، خشنود گشتند. اما به‌خاطر هیاهوی زیاد، کسی متوجه نشد. هر کدام از خدایان شروع کرد به جستجوی سکوتی برای گردهمایی. شروع به گشتن اطراف کردند ولی هیچ نبود. در بالا هیچ و در پایین هیچ، و چون هیچ جای دیگری برای جستجوی سکوت نماند، شروع به جستجوی آن در درون خود کردند و نظر افکندن به درون خود را آغاز کردند. به جستجوی سکوت رفتند و آنجا آن را یافتند. و آنجا گرد هم آمدند و آنجا بزرگترین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، بار دیگر راه خود را یافتند.»

آنتونیوی پیر سکوت کرد، باران هم همین‌طور. سکوت چندان دوامی نیاورد. به زودی جیرجیرک‌ها آمدند تا آخرین تکه‌های این شب فوریه ده سال پیش را خراب کنند.

وقتی آنتونیوی پیر با یک «دارد می‌رسد» از من جدا می‌شد، بدین معنی بود که دیگر در کوهستان سحر داشت از راه می‌رسید. من در حال دود کردن قطعه سکوتی که سحرگهان در کوهستان‌های جنوب شرقی مکزیک به دست فراموشی سپرده بود، به جای ماندم.

چگونه کلام در کوهستان زاده مى شود...

آنتونیوی پیر مى گفت که پیرترین خدایان به انسان آموختند که زمین و آسمان را بخواند. در این دو برگ بزرگ دفترچه دنیا (آنتونیوی پیر مى گفت که این را از بزرگترین خدایان، همان ها که این جهان را زائیده اند شنیده است)، مردان و زنان واقعی مى توانند جهت را بخوانند تا قلبشان در آن گام بردارد. وقتی آسمان خاموش بماند، وقتی خورشید و ماه در سکوت حکم برانند، وقتی زمین در پس سختی خود رازهایش را پنهان دارد، مردان و زنان ذرت مواظب کلام خویش هستند و با اندیشه کار مى کنند. وقتی سقف زمین با ابر، باران و باد با آنها سخن گوید، وقتی ماه و خورشید تنها هر از گاهی ظاهر شوند، و وقتی زمین آغوش خود را با سبزه و زندگی بگشاید، مردان و زنان واقعی در کوه که خانه و راهشان است، از نو کلام را مى زایند.

«سایه‌های خوشحال»

آنتونیوی پیر می‌گفت که برای پختن نانی که بسیاری آن را فردا می‌نامند، به چیزهای زیادی نیاز است.

حالا آنتونیوی پیر، در حالی که لنگه هیزم را در کنار اجاق مرتب می‌کند، می‌افزاید: یکی از آن‌ها درد است.

در بعدازظهری که بر اثر یکی از همان باران‌های ژوئیه که زمین را سبز رنگ می‌کند، درخشان شده بود، راه افتادیم. خاله خوانیتا داشت نوعی شیرینی از ذرت و شکر درست می‌کرد که اینجا به آن «مارکه سوته»^۱ می‌گویند، و موقع خوردن، به شکل قوطی ساردینی است که در زمان پختن از آن به‌عنوان قالب استفاده می‌کنند.

نمی‌دانم از چه زمانی آنتونیوی پیر و خاله خوانیتا با هم هستند، این‌را هرگز از ایشان نپرسیده‌ام. امروز، در این عصر جنگل، آنتونیوی پیر درد را مانند اجزاء امید می‌نامد و خاله خوانیتا به‌عنوان استدلال، نان شیرینی می‌پزد.

شب‌های زیادی است که نوعی بیماری، خواب خاله خوانیتا

1. Marquesote

را پریشان می‌سازد و آنتونیوی پیر بی‌خوابی را با داستان و بازی تسکین می‌دهد. سحرِ امروز آنتونیوی پیر برای خاله خوانیتا نمایش عظیمی برپا کرده بود: با بازی کردن و شکلک درآوردن با دست‌هایش و نوری که از آتش می‌آید، او با سایه تعداد زیادی از حیوانات جنگل را ترسیم می‌کند. خاله خوانیتا از تپسکوئیتله شب‌گرد، خنده‌اش می‌گیرد، از آهوی دم‌سفید بیدار، از ساریگ^۱ خشن، از قراول مغرور، از مرغ یک‌پای مسخره که داستان و گردن آنتونیوی پیر، بر پرده دیوار کومه‌شان، رسم می‌کند.

خاله خوانیتا به من می‌گوید: «حالم خوب نشد، اما خیلی خندیدم. نمی‌دانستم که سایه‌ها هم می‌توانند شادی آور باشند.»

امروز عصر خاله خوانیتا، برای آنتونیوی پیر «مارکه سوته» می‌پزد. نه به خاطر تشکر از داروی بی‌مصرف شب پیش، به خاطر سایه‌های شاد. و نه به خاطر خود آنتونیوی پیر و خشنودی او... بلکه به خاطر این که شاهدهی باشد برای این که درد اگر درد مشترک باشد، تسکین است و سایه‌ای است که شاد می‌کند. برای همین است که خاله خوانیتا نان شیرینی می‌پزد، نانی که از داستان او و هیزمی که آنتونیوی پیر جمع کرده، در درون قوطی ساردین متولد می‌شود. و برای این که هرگز فراموش نشود، با قهوه گرم، شهادتِ دردِ مشترکِ

۱. ساریگ یا ساریغ Zargüeya یا Didelphis پستاندار کیسه‌دار کوچکی است که در قاره آمریکا زیست می‌کند.

خاله خوانیتا و آنتونیوی پیر را می‌خوریم. همان دردی که تبدیل
شد به بهبودی و نان تقسیم شده...
آنچه برای تان تعریف کردیم، سال‌ها پیش اتفاق افتاد، یا
همین امروز.

داستان آن دیگران

... اما با شما هم عقیده‌ایم در این باره که مبارزه برای صلح و برای بشریت بین‌المللی‌ست. زیرا همان‌طور که آن انترناسیونالیست درک نشده، آنتونیوی پیر می‌گفت: زندگی بدون آن دیگرانی که فرق دارند، بی‌معنی‌ست و محکوم به بی‌حرکتی‌ست. این امر چه ربطی به مبارزه انترناسیونالیستی برای بشریت و علیه نئولیبرالیسم دارد؟ خُب، برای آن که به شما خوب توضیح بدهیم باید برایتان شرح بدهم...

باز هم سحر، زیر هواپیمای تهدیدگر، دریا با کمک ناچیز شمع کوچکی، سعی در خواندن کتاب شعری می‌کند. من با خطی خرچنگ‌قورباغه نام‌های را برای کسی که شخصاً نمی‌شناسم، که شاید به زبانی دیگر سخن می‌گوید، فرهنگ دیگری دارد، که احتمالاً از کشور دیگری است، از رنگ دیگری است و مطمئناً تاریخ دیگری دارد، می‌نویسم. هواپیما رد می‌شود و من مکثی می‌کنم، یک کمی برای گوش کردن، و بیشتر برای وقت دادن به خودم جهت حل مشکل نوشتن نامه به آن دیگران دیگرگونه. در این لحظه به خاطر ورود مه کوهستان مرتفع که دریا روی آن را به خود ندیده، آنتونیوی پیر به کنارم

آمد. در همان حال که سقلمه‌ای به پهلویم می‌زد، سیگارش را روشن کرد و...

«پیرترین پیرهایی که ساکن این زمین بوده‌اند می‌گفتند که بزرگترین خدایان، آنها که جهان را زائیده‌اند، شبیه به هم فکر نمی‌کردند. و شاید هم نظرات مشابه نداشتند، بلکه هر کسی نظر خودش را داشت. آنها به هم احترام می‌گذاشتند و به یکدیگر گوش فرا می‌دادند. پیرترین پیرها می‌گویند که در واقع این طور بود، چرا که اگر این طور نمی‌بود، جهان هرگز متولد نمی‌شد. زیرا خدایان نخستین وقت‌شان را تنها در جروبحث سپری می‌کردند، چون درکشان از قضایا با هم مختلف بود. پیرترین پیرها می‌گویند برای همین است که دنیا با رنگ‌ها و صورت‌های بی‌شمار درست شد. همان طور که در نظرات بزرگترین خدایان، بین نخستین خدایان، اختلاف وجود داشت. بزرگترین خدایان، هفت تن بودند، و هر کدامشان هفت نظر داشت. و هفت بار جهان را رختی پوشانیدند با هفت صورت و هفت رنگ. آنتونیوی پیر به من می‌گوید که او از پیرترین پیرها پرسید که نخستین خدایان اگر آنقدر نظرات مختلفی داشتند، برای کنار آمدن و حرف زدن با هم چه کار می‌کردند. آنتونیوی پیر به من می‌گوید که پیرترین پیرها به او پاسخ دادند: «مجلسی بود از هفت خدا که هر کدامشان هفت نظر مختلف داشت، و در این مجلس این قرار را گذاشتند.» آنتونیوی پیر می‌گوید که پیرترین پیرها گفتند که این مجلس نخستین خدایان، آنهایی که جهان را زائیده‌اند، مدت‌ها پیش از دیروز بود، در روزگاری که هنوز زمان

وجود نداشت. و گفتند که در این مجلس هرکدام از این نخستین خدایان حرفش را می‌زد و بقیه می‌گفتند: «احساس می‌کنم که نظرم با همه آن دیگران فرق دارد.» و لذا، خدایان سکوت اختیار کردند، برای این‌که به این نتیجه رسیدند که هرگاه هرکدامشان می‌گفت «آن دیگران»، داشت از آن «دیگران» متفاوت حرف می‌زد. پس از آن که لحظه‌ای سکوت کردند، بر نخستین خدایان روشن شد که به اولین قرارداد رسیده‌اند و آن قرارداد این بود که برای «دیگران» وجود خارجی قائل شوند، و این‌که «دیگران» با خود آنها تفاوت دارند. بدین طریق اولین قراردادی که نخستین خدایان داشتند، پذیرش اختلافات و قبول وجود آن دیگری بود. و در واقع چاره همین بود، چرا که همه خدا بودند، همه نخستین بودند و می‌بایستی که قبول کنند، چرا که هیچ کدام فروتر یا برتر از دیگران نبود، بلکه تنها متفاوت بودند و می‌بایستی همین‌طور که هستند با هم کنار بیایند.

پس از این اولین قرارداد، بحث‌ها ادامه یافت، چرا که تشخیص وجود اختلاف یک چیز است و پذیرش آن چیزی دیگر. بدین طریق مدتی را به بحث گذراندند که چگونه هر کدام از آنها با دیگران اختلاف دارد و برای‌شان اهمیتی نداشت که بحث به طول انجامد، چرا که در واقع هنوز زمان وجود نداشت. بعد همه ساکت شدند، و هر کدام از آنها از اختلافش گفت و دیگر خدایان که گوش می‌کردند، برای‌شان روشن شد که گوش دادن و شناختن اختلافات دیگران، بیشتر و بهتر باعث شناخت اختلافات خودشان می‌شود. بنابراین همه خشنود گشتند و برای

پایکوبی رفتند و وقت زیادی را این‌گونه گذرانیدند. ولی برای‌شان مهم نبود، چرا که در آن روزگاران هنوز زمان وجود نداشت. پس از پایکوبی، خدایان به این نتیجه رسیدند که چه خوب است که دیگران هستند، که تفاوت وجود دارد، که برای شناخت خودمان، باید به آن‌ها گوش بسپاریم. و پس از این قرارداد رفتند تا بنحوبند چرا که از آن‌همه رقص خیلی خسته شده بودند. از حرف زدن خسته نبودند چون این نخستین خدایان، که جهان را زائیده‌اند تازه گوش‌دادن آموخته بودند و اصولاً برای گفت‌وگو خیلی مستعد بودند.»

متوجه نشدم چه وقتی آنتونیوی پیر رفته است. دریا در خواب است و از قطعه شمع کوچک، تنها تکه پارافینی بی‌قواره باقی مانده است. آن بالا آسمان شروع کرده تا سیاهی‌اش را با نور صبح رقیق کند ...

از اطلاعیه «یک پیرا نمای وارونه»

فوریه ۱۹۹۸

XXIV

داستان کلیدی که زیر خاک چال شده

بر ساحلی از ابر که دریا خستگی خویش را بر آن وامی نهد (فصل چهارم)، ماه کامل به سان ستاره‌ای صدفی ست، چنان‌گرد که گویی رگه‌هایش را سوهان زده‌اند. همین‌طور که لمیده‌ایم، برای آسمان - دریا داستانی را تعریف می‌کنم که آنتونیوی پیر در سحرگاهی مثل امروز، ولی با دود تنباکو به جای ابر، برای من حکایت کرد.

با آخرین پیچک ابر، محاصره را کامل می‌کنیم، تا ماه را بدون آن که خودش بداند، در آسمان ثابت نگاه داریم. اما این ترفند عبثی ست و ماه راهش را با پیروزی بر ساعت و ابر، ادامه می‌دهد. ساکت بودیم، در کمین یک تپسکوئیتله. آنتونیوی پیر بر آن بود که به من نشان بدهد که در شبی با ماه کامل هم می‌شود به چمنزار «نور انداخت».

آنتونیوی پیر با زمزمه‌ای سرم داد زد: «آنجاست! می‌بینی؟» در حالی که در جستجوی بی‌انتهای چشمان زمردی‌ای بودم که قرار بود شعاع نور چراغ قوه آنتونیوی پیر آن را ترسیم کرده باشد، به دروغ گفتم: «آری.»

آن چیز کوچک ناگهان با صدایی خشک درخشید و بلافاصله،

زیر هیاهوی سرسخت جیرجیرک‌ها خاموش شد. تا همانجا که چراغ قوه آنتونیوی پیر نشان داده بود دویدم. تپسکوئیتله‌ای نیم متری بود. با لبه صاف قمه، غذائی را که با رجز خوانی آنتونیوی پیر شروع شده بود تکمیل کردم. آن را گرفته به جایی آوردم که آنتونیوی پیر سیگار دیگری می‌پیچید.

بدون این‌که به من نگاه کند می‌گوید: «آن را حتی ندیده بودی» من حقیقتاً در انتظار غروب ماه، در خیال خودم پرسه می‌زدم، اما با ثبات، دروغم را تکرار کردم: «معلومه که دیدمش» شعله کبریت لبخند و سیگاری را که آنتونیوی پیر بر لب دارد، روشن می‌کند.

برای عوض کردن موضوع می‌پرسم: «از کجا می‌دانستی که در چه زمانی چراغ قوه را روشن کنی و به کجا نور بیاندازی؟» آنتونیوی پیر در حالی که با اشاره جهت زمین را نشان می‌دهد، می‌گوید: «آن پایین دیدمش.» با تمسخر، پرسان می‌گویم: «آن را در زیر زمین دیدی؟» آنتونیوی پیر جوابم را نمی‌دهد. خُب، یعنی مستقیماً جوابم را نمی‌دهد. بعد، در حالی که یله می‌دهد، شروع می‌کند به حکایت از...

داستان کلیدی که زیر خاک چال شده

«می‌گویند که نخستین خدایان، آنها که جهان را به وجود آورده‌اند، حافظه بسیار ضعیفی داشتند و به سرعت هر کاری را که انجام می‌دادند و هر چیزی را که می‌گفتند، یادشان می‌رفت. برخی می‌گویند دلیلش آن بود که بزرگترین خدایان، هیچ دلیلی برای به‌خاطر سپردن چیزی نداشتند، زیرا ایشان از روزگارانی

بودند که در آن، زمان وجود نداشت. یا شاید به خاطر این که قبل از آنها هیچ چیزی نبود و وقتی چیزی در گذشته نبوده باشد، دلیلی برای داشتن حافظه نیست. کسی چه می‌داند چرا، ولی به هر حال همه چیز را فراموش می‌کردند. آنها این عیب را برای تمام کسانی که در دنیا حکومت کردند و می‌کنند، به ارث گذاشته‌اند. ولی بزرگترین خدایان، نخستین خدایان می‌دانستند که حافظه کلید آینده است و باید از آن مثل زمین، خانه و تاریخ مراقبت کرد. بدین‌گونه که نخستین خدایان، همان‌ها که جهان را زائیده‌اند، برای جبران کم‌حافظگی خود، از همه کارهایی که می‌کردند و از هر چیزی که می‌دانستند، یک کپی برداشتند. این کپی را زیر زمین پنهان نمودند. به شکلی که با آنچه که در سطح زمین بود، اشتباه گرفته نشود. بدین ترتیب، در زیر جهان، جهان دیگری است که عین همین بالایی است، با تاریخی به موازات تاریخ روی زمین. نخستین جهان در زیر زمین است.»

از آنتونیوی پیر پرسیدم که آیا جهان زیر زمین نسخه‌ای است عین همین جهانی که می‌شناسیم؟

آنتونیوی پیر به من پاسخ داد: «بود، اما دیگر نیست.» و توضیح داد: «با گذشت زمان، جهان بیرونی بی‌نظم و ناجور شده است. وقتی نخستین خدایان رفتند، هیچ یک از دولت‌ها به یاد نیاورد که به پایین بنگرد تا آنچه را که ناجور شده است، درست کند. بدین ترتیب هر دولت جدیدی از رؤسا، گمان کرد که جهانی که نصیبش شده همین طوری بوده است که هست و جهان دیگری ممکن نیست. از این رو، آن که در اعماق زمین

است عین این بالایی‌ست، اما در شکلی دیگر.»
 آنتونیوی پیر گفت برای همین بین مردان و زنان واقعی رسم است که بند ناف نوزاد را به خاک بسپارند. این کار را می‌کنند تا انسان جدید، نظری اجمالی بیفکنند به تاریخ واقعی جهان و مبارزه برای بازسازی آن را به شکلی که باید باشد، بیاموزد.
 پس آنجا در اعماق، تنها یک جهان نیست، بلکه امکان به‌وجود آوردن جهانی بهتر نیز هست.

دریای خواب‌آلود می‌پرسد: «و ما هم هردوتایی هستیم؟»

پاسخ می‌دهد: «آری، و با هم.»

دریا می‌گوید: «باورت نمی‌کنم»، ولی با احتیاط به طرف ساحلش برمی‌گردد و باز در حفره‌ای که از سنگی بر زمین به جای مانده است، ظاهر می‌شود.

تأکید می‌کنم: «واقعاً، اگر یک پیرا نما داشتیم، می‌توانستیم

بینیم.»

غروغر می‌کند: «یک پیرا نما؟»

«آری» به او گفتم، «یک پیرا نما و ارونه...»

دست آخر به‌نظرم می‌رسد که آنتونیوی پیر حق دارد وقتی می‌گوید که زیر پای ما جهان بهتری است از جهانی که تحملش می‌کنیم؛ و حافظه کلید آینده است؛ و (من اضافه می‌کنم) تاریخ چیزی نیست مگر یک پیرا نما معکوس...

از اطلاعیه «نمی زاپاتا»

تجزیه تحلیل‌هایی درباره مکزیک

ژوئن ۱۹۹۸

XXV

داستان شیر و آئینه

آنتونیوی پیر حکایت می‌کند که وقتی جوان بود، پدرش دون آنتونیو به او آموخت که شیر را بدون استفاده از سلاح گرم بکشد. آنتونیوی پیر حکایت می‌کند که وقتی خود او آنتونیوی جوان بود و پدرش آنتونیوی پیر، داستانی را برای او شرح داده است که حالا در گوشم زمزمه می‌کند تا دریا آن را از دهان من بشنود. آنتونیوی پیر آن را برایم همین طوری تعریف کرد، ولی من نام آن را می‌گذارم:

داستان شیر و آئینه

«شیر ابتدا قربانی‌اش را تکه تکه می‌کند، بعد قلب او را خورده، خونس را می‌مکد و مابقی را برای لاشخورها می‌گذارد. هیچ نیرویی را یارای مقابله با قدرت شیر نیست. نه حیوانی را یارای برابری است و نه انسانی را تاب مقاومت در برابر آن. شیر را تنها قدرتی می‌تواند شکست دهد که همان قدر وحشی، خونخوار و نیرومند باشد.»

آنتونیوی پیر زمان آنتونیوی جوان آن زمان، سیگارش را با پوستِ ذرت می‌پیچد و در حالی که وانمود می‌کند توجهش را به کنده چوب‌هایی که در اخگرهای درخشان آتش اجاق به هم

نزدیک می‌شوند، سپرده است، زیر چشمی آنتونیوی جوان را می‌پاید. انتظارش طولی نمی‌کشد، چون آنتونیوی جوان می‌پرسد: «و این قدرت بزرگی که می‌تواند شیر را شکست دهد کدام است؟»

آنتونیوی پیر آن زمان آئینه‌ای به طرف آنتونیوی جوان آن زمان دراز می‌کند.

آنتونیوی جوان آن زمان در حالی که تصویر خود را در آئینه گرد می‌بیند، می‌پرسد: «من؟»

از ته دل آنتونیوی پیر لبخندی برمی‌آید و بر لبانش می‌نشیند (این را آنتونیوی جوان آن زمان تعریف می‌کند) و آئینه را از وی می‌گیرد. پاسخ می‌دهد: «نه، تونه. با نشان دادن آئینه به تو، می‌خواستم بگویم که قدرتی که می‌تواند شیر را شکست بدهد، خود شیر است. تنها خود شیر می‌تواند شیر را شکست بدهد.»

آنتونیوی جوان محض خالی نبودن عریضه، می‌گوید: «عجب!» آنتونیوی پیر آن زمان می‌فهمد که آنتونیوی جوان آن زمان هیچ چیز نفهمیده است و شرح داستان را ادامه می‌دهد.

«وقتی فهمیدیم که تنها شیر می‌تواند بر شیر چیره شود، شروع کردیم به فکر کردن به این‌که چگونه می‌توان شیر را به مقابله با خودش کشاند. پیرترین پیرهای آبادی گفتند که باید ابتدا شیر را شناخت و جوانی را برگزیدند تا آن را بشناسد.»

آنتونیوی جوان آن زمان حرفش را قطع می‌کند و می‌پرسد: «تو را انتخاب کردند؟»

آنتونیوی پیر آن زمان با سکوت تصدیق کرده، پس از مرتب کردن هیزم اجاق ادامه می‌دهد:

«جوان را بالای یک درخت سیبا فرستادند و گوساله‌ای را پای درخت بستند و خودشان رفتند. جوان می‌بایست نظارت می‌کرد که شیر با گوساله چه می‌کند، منتظر بماند تا او برود و به آبادی بازگشته، آنچه را که دیده است شرح دهد. همین‌کار انجام شد، شیر آمد و گوساله را کشت و تکه تکه کرد، بعد با خوردن قلب آن، خونس را نوشید، و وقتی که دیگر لاشخورها در انتظار نوبت خود گشت می‌زدند، رفت.

جوان به آبادی رفت و آنچه را که دیده بود، شرح داد. پیرترین پیرها پس از مدتی تأمل گفتند: «مرگِ مقتول از آن قاتلِ باد!»، و به جوان یک گوساله، یک آئینه و چند تا میخ برای نصب آن دادند. جوان درست نفهمید. به کومه‌اش رفت و آنجا مدتی به آنها نگاه کرد. همان‌جا بود که پدرش آمد و از وی پرسید که به چه فکر می‌کند؛ جوان ماجرا را برایش شرح داد. پدر جوان مدتی در کنارش ساکت ایستاد، سپس لب به سخن گشود. جوان در حالی که به پدرش گوش سپرده بود، لبخند می‌زد.

روز بعد، وقتی رنگ طلایی عصر داشت همه جا را فرا می‌گرفت و خاکستری شب به نوک درختان افتاده بود، جوان آبادی را ترک کرد و گوساله را به پای درخت سیبا برد. وقتی پای درخت اصلی رسید، گوساله را کشت و قلبش را درآورد. بعد آئینه را خرد کرد و قطعاتش را با همان خون به قلب چسباند، بعد قلب را شکافت و میخ‌ها را در آن جای داد. قلب را دوباره در سینه گوساله جای داد، و با ساقه‌ها چارچوبی درست کرد تا گوساله سرپا بماند، انگار که زنده است. جوان بالای درخت سیبا رفت و در آنجا به انتظار نشست. در حالی که شب از فراز درختان به زمین می‌افتاد،

حرف‌های پدرش را به‌خاطر آورد: «مرگِ مقتول از آن قاتلِ باد». وقتی که شیر رسید، دیگر شب در آن پایین کامل شده بود. حیوان نزدیک شد و با جهشی به گوساله حمله برده، آن را تکه تکه کرد. شیر وقتی قلب را لیسید، شک کرد که خون تازه نباشد، اما، آینه‌ها زبانش را زخم کرده باعث خونریزی آن شد. بدین ترتیب شیر گمان کرد که خون دهانش، از قلب گوساله است و غرش کنان کل قلب را گاز زد. میخ‌ها خونریزی او را تشدید کردند، ولی شیر همچنان گمان می‌کرد که خونی که در دهان دارد، متعلق به گوساله است. جوید و جوید. شیر، خود مجروح‌تر شد و بیشتر خونریزی کرد و بیشتر و بیشتر جوید. بدین ترتیب شیر از فرط خونریزی مرد. جوان از پنجه‌های شیر گردنبندی ساخت، بازگشت و آن را به پیرترین پیرهای آبادی نشان داد.

آنها لبخند زدند و به وی گفتند: «آنچه را که باید مثل غنیمت پیروزی حفظ کنی، پنجه‌ها نیستند، بلکه آئینه است». آنتونیوی پیر حکایت شیری که خود را کشت این طوری برایم تعریف کرد. اما آنتونیوی پیر، بیش از آئینه کوچک، همیشه تفنگ هزارپاره کهنه‌اش را با خود حمل می‌کند.

لبخند بر لب، چشمکی می‌زند و به من می‌گوید: «چون شیر که این داستان را بلد نیست.» و در کنارمان، دریا اضافه می‌کند: «شیر یا اوریوه؟»^۱

۱. Orive نام یکی از فرماندهان ارتش مکزیک است که در هنگام نگارش این مطلب در چیپاس، فرماندهی بخشی از نیروهای دولتی را در به عهده داشت.

از اطلاعیه «نمی زاپاتا!»

تجزیه تحلیل‌هایی درباره مکزیک

ژوئن ۱۹۹۸

XXVI

ماهی و آب

آنتونوی پیر داستانی را تعریف می‌کند که پیرترین پیرهای آبادی‌شان تعریف می‌کردند. داستان می‌گوید که روزی از روزها یک ماهی بسیار زیبا در رودخانه‌ای زندگی می‌کرد. می‌گویند که شیر، ماهی را دید و هوس خوردن آن به سرش زد. شیر وارد رودخانه شد، ولی دید که نمی‌تواند در رودخانه شنا کند و به ماهی حمله برد. بنابراین شیر با ساریگ مشورت کرد، و او پاسخ داد: «بسیار ساده است. ماهی نمی‌تواند بدون آب زندگی کند. تنها کاری که باید انجام بدهی این است که آب رودخانه را بنوشی و بدین طریق ماهی بدون حرکت خواهد ماند و تو می‌توانی به او حمله کنی، و او را بخوری.» شیر از مشاورت ساریگ خشنود شد و به پاداش، در قلمرو خود، به او مقامی عطا کرد.

شیر به کنار رودخانه رفت و شروع به نوشیدن آب کرد.

از آب ترکید و مرد.

ساریگ در مقام خود باقی ماند.

همین و بس.

